

دانلود رمان شب فیروزه‌ای

دانلود رمان های الف.صاد

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان اجتماعی ، رمان رئال

\*\*\*

برای اولین بار توی عمر بیست و دو سه ساله‌ام، تصمیم‌گیری را به عهده‌ی خودم گذاشته‌اند. تصمیم سختی که آینده و زندگی‌ام به آن بستگی دارد. مشکل‌ترین انتخاب عمرم. خواستن یا نخواستن، ماندن یا رفتن؟ جستجو و گشتن بین لایه‌های احساس و گوشه و کنار قلبم برای یافتن حسی که به گرفتن این تصمیم کمک کند. حسی که به عقل غلبه کند و پیشرو باشد. عقل را قانع و مجاب کند برای عقب‌نشینی.

هرچند که هر کدام به نظر از سر دلسوزی، نظرشان را می‌گویند و بدشان هم نمی‌آید، همان را انجام دهم، اما هیچ‌کدام خبر از دلم ندارند. خبر ندارند توی این دو سال چی به من گذشت. نخواستند که خبر داشته باشند. هر بار خواستم دهان باز کنم و از درد دلم بگویم، تشری زدند که:

"زن باش و زندگیت رو بساز. زن باش و مردت رو رام خودت کن."

اما نه راه زن بودن را نشانم دادند و نه شیوهی رام کردن را. حالا منم و این زندگی! به نظر می‌آید مردم رام شده است، اما نه با زنانگی من. نه با صحبت و تبادل نظر و به تفاهم رسیدن، نه از روی عشق و علاقه، بلکه به جبر زمانه و روزگار. سؤالم این است:

"آیا مجبور به قبول این جبرم؟ وقتی هیچ اجباری خوب نیست، عاقبت

من با این اجبار چی میشه؟ دو صباح دیگه که همه سرشون گرم

زندگی شون شد و من موندم نتیجه‌ی تصمیمم، چی میشه؟ اگه اون

وقت پشیمونی اومد سراغم، تکلیفم چیه؟"

سخته! خیلی بیش از خیلی سخته. کاش خواب بودم و با لمس دست

مامان و تکان ریزی که به بازویم می‌داد، چشم‌ها رو باز می‌کردم و او

می‌گفت:

"نرگس! بیدار شو! پاشو مادر! مگه نگفتی کلاس داری؟"

فصل اول

چند بار پلک زدم تا ساعت روی دیوار را درست بینم. عقربه‌ها هفت و

نیم را نشان می‌داد. خمیازه کشیدم و با صدایی خش‌دار و خواب‌آلود

گفتم:

"زوده مامان، تازه هفت و نیمه! من ده کلاس دارم."

مامان بی‌اهمیت به سمت پنجره رفت و پرده مخمل گلدار را کنار زد.  
موجی از نور خورشید هجوم آورد و به همه جا سرک کشید. پشت  
دستم را روی چشمانم گذاشتم و معترض «مامان» را صدا زدم.  
"پاشو پاشو! بابات امروز زودتر باید بره. کار داره و ناصرم پیش زنش  
مونده."

دوازده سال درس خواندم تا با شکستن شاخ غول کنکور وارد دانشگاه  
شوم. رقابت بر سر صندلی‌های بهترین دانشگاه‌ها و رشته‌ها، انرژی و  
هزینه‌ی زیادی را می‌طلبد. برای منی که توی شهری کوچک زندگی  
می‌کنم، قبولی توی یکی از دانشگاه‌های تهران آرزویی بود که برای  
رسیدن به آن به حد مرگ درس خواندم. درست زمانی که با دیدن  
رتبه‌ام، خودم را نزدیک به هدفم دیدم، بابا آب پاکی را روی دستم  
ریخت که:

"دانشگاه شهر دیگه حق نداری بری، توی شهر خودمون هر رشته‌ای

می‌خوای برو. البته اگه معلمی باشه که چه بهتر!"

بابا همیشه یک کلام بود. آن قدر که لازم نبود داد بزند و دعوا کند.

آرزوی دانشگاه دولتی و تهران و درس خواندن، تبدیل شد به دانشگاه

آزاد شهر کوچک‌مان. حداقل رشته همان حقوقی بود که دلم

می‌خواست. ترم سوم تمام شده بود و دو سه هفته از شروع ترم جدید

می‌گذشت. وقت انتخاب واحد، مامان تأکید کرد:

"یه طوری کلاسات رو بردار که بابا یا ناصر بتونن ببرنت و بیان

دنیالت."

رفت و آمدم به دانشگاه هم مثل دبیرستان و سال‌های قبل از آن که با

سرویس بود، حالا به عهده‌ی بابا یا ناصر برادر بزرگم بود. انگار نه انگار

نوزده ساله بودم و می‌توانستم خیلی راحت با یک کورس تاکسی به

دانشگاه برسم.

همان‌طور پشت دستم را روی چشم‌ها نگه داشتم و غر زدم:

"دو ساعت زودتر برم دانشگاه که چی بشه؟ خب بابا بره، نهایت یه

آژانس می‌گیرم..... والا به خدا کسی کمین ننشسته که من رو بدزده.

"آه!"

غر زدن فایده نداشت. مامان یک گوشش در بود و گوش دیگر دروازه.

حتی اجازه نمی‌داد صدایم به گوش بابا برسد. بی‌خیال و انگاری حرفی

از من نشنیده، به سمت در رفت و قبل از بیرون رفتن مکث کرد و

گفت:

"بلند شو خودت بیا به بابات بگو!"

نور ضعیفی از امید توی قلبم درخشید. سریع پتو را کنار زدم و بلوز بالا

رفته را روی شلوارم مرتب کردم. پاچه‌ی پیچ خورده و زیر زانو گیر

کرده‌ی شلوار را هم صاف کردم و کش مو را از روی پاتختی برداشتم. تا به در اتاق برسم، موهای بلندم را پیچاندم و با کش بستم.

سفره‌ی صبحانه توی حال پهن بود. جایی که بابا بتواند با تکیه بر پشتی دست‌بافت لاکی رنگ بدون ذره‌ای جابه‌جایی، دستش به سفره برسد و صبحانه بخورد. ناهار و شام هم همین وضع بود. با وجود میز ناهارخوری دوازده نفره توی سالن و یک دست میز و صندلی چهارنفره مخصوص آشپزخانه، باز باید سفره روی زمین پهن می‌شد.

صبح‌بخیر گفتم و کنارش نشستم. نیم‌نگاهی خرجم کرد و لقمه‌اش را تا نزدیک دهان برد و قبل از خوردن با ابرو به سمت سرویس اشاره کرد و گفت:

" صبحت بخیر! نمی‌خوای دست و روت رو بشوری؟ دس رو نشسته

پای سفره نشستن کفاره داره."

نگاهی به آشپزخانه که مامان در آن سنگر گرفته بود، کردم. می دانستم انتظار کمک از مامان بیخود است. من من کنان جواب دادم:

"میرم حالا!.... فقط خواستم بگم ساعت ده کلاس دارم و اگه شما عجله دارین برید. آژانس می گیرم.... آخه درست نیس دو ساعت توی دانشگاه علاف باشم و الکی بچرخم. دوس ندارم تابلو بشم."

دانشگاه آن قدر بزرگ بود که کسی متوجهام نشود، اما رفت و آمد به تنهایی برایم عقده شده بود. می خواستم با این بهانه‌ها بابا را راضی کنم. این همه دختر شهر خودمان و کسانی که از شهرهای دیگر آمده بودند، تنها می رفتند و برمی گشتند، اتفاقی هم نمی افتاد. خجالت می کشیدم بگویم تا حالا سوار تاکسی نشده‌ام یا نمی دانم ایستگاه اتوبوس کجاست و مسیرش کدام سمت است. یا وقتی از مغازه‌ای خاص می پرسیدند، با شرمندگی می گفتم نمی شناسم. دخترهایی که از شهرهای اطراف آمده بودند، آدرس بهترین رستوران‌ها و فست فودها و آرایشگاه‌های شهر را



می دانستند و منی که مثلا این شهر زادگاهم و بزرگ شده‌اش بودم،  
جایی را بلد نبودم و نمی‌شناختم.

اگر اسم یا آدرسی را می‌دانستم، از سمانه همسر ناصر شنیده بودم.  
سمانه‌ای که فقط دو سال از من بزرگ‌تر بود. من اجازه‌ی رفتن به  
سوپرمارکت سر کوچه را هم نداشتم.

ابروی بابا با شنیدن جملاتم بالا رفت و حیرت کرد. گویی پیشنهاد  
خطرناکی دادم. تندتند اضافه کردم:

"مامان می‌گه آژانسی که اشتراک داریم، شما رو می‌شناسه و  
راننده‌هاشم مطمئنن."

نگاهش را چرخاند سمت آشپزخانه و صدایش را بالا برد.

"زهرا یه چایی بیار."

مامان سینی به دست پیدایش شد.

"هنوز صورتت رو نشستی؟"

"میگه با آژانس میرم! شما چی میگی؟"

مختصر و مفید از مامان نظر خواست. ملتسمانه نگاهم را میخ صورتش کردم تا پشتم بایستد و حرفی نزنند که خراب شود. با آخی از درد زانو، هیکل تپش را خم کرد و نشست و چای را جلوی بابا گذاشت.

"فکر کنم از پشش بربیاد. خودم زنگ می‌زنم به آقا صمدی میگم یه راننده دوکاره‌ی مطمئن بفرسته. جغله جوون نفرسته. تا بخواد آماده بشه، معطل میشی."

چای را برداشت و یک قند هم توی دهان انداخت. هورتی کشید و قند را زیر دندان‌هایش قرچ‌قرچ خرد کرد و از این لپ به آن لپ داد. با قلبی که گرومب گرومب می‌کوبید، به دهان بابا خیره شدم. استکان را توی سینی گذاشت و دست دور دهانش کشید تا خرده نان چسبیده به ریش

و سبیلش را پاک کند. بلند «الهی شکر!» گفت و دستش را اهرم کرد و به کمکش ایستاد. من هم مثل فنر از جا جهیدم و روبرویش ایستادم. نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت و تکان تکان داد. "روزی که خواسی بری دانشگاه بهت گفتم حواست باشه پا کج نداری. الانم می‌گم که یادت باشه. امروز کارم زیاده و گرنه که دلم رضا نیس با ماشین غریبه بری." "

رو به مامان سفارش کرد:

"حتما برو دم در و راننده رو ببین و شماره ماشین رو بردار."

با «تو هم خیلی مواظب خودت باش!» اجازه را صادر کرد. با این که تصمیم داشتم اگر بابا قبول کرد، دوباره به تخت برگردم، اما شوق تنها رفتن چنان زیاد بود که اگر می‌شد همان‌جا از گردن بابا آویزان می‌شدم یا جیغ و هورا می‌کشیدم. اما خیلی خانمانه تشکر کردم و از سر راه بابا

کنار رفتم. بابا فروشگاه لوازم خانگی داشت و همراه با ناصر و دو  
فروشنده‌ی دیگر آن‌جا را اداره می‌کرد. ناصر شب قبل را خانه‌ی سمانه  
مانده بود و از آن‌جا به فروشگاه می‌رفت. به همین دلیل بود که بابا  
نتوانست مخالفت کند.

ناصر و سمانه عقد بودند و قرار بود عید یا تابستان جشن بگیرند و سر  
زندگی‌شان بروند. بابا برایش یک واحد نزدیک خودمان پیش‌خرید کرده  
بود و منتظر تحویل آن بودند.

دست و رو شسته به حال برگشتم. سر سفره همه چیز بود و فقط باید  
چای می‌آوردم. لیوان مخصوص را پر از چای کردم و از آشپزخانه بیرون  
آمدم که همزمان شد با رفتن بابا. باز سفارش کرد که مراقب خودم  
باشم و رفت. مامان بعد از بدرقه‌ی بابا آمد و کنارم نشست. یک تکه  
گردو برداشت و خورد و متفکرانه گفت:

"فکرش نمی‌کردم اجازه بده. گفتم الان زنگ می‌زنه ناصر و اون بچه رو می‌کشونه خونه."

جرعه‌ای از چای شیرین شده‌ام نوشیدم و گفتم:

"به خدا همه‌ی دخترا خودشون تنها میرن و میان. همین ستاره می‌دونی خونه‌شون کجاس؟ من که بلد نیستم اما میگه بلوار گلها، با اتوبوس و تاکسی میاد. اونوقت من، حتی اگه پیاده‌م بخوام برم دانشگاه نیم‌ساعت نمیشه، نمی‌ذارید و این‌قد سخت می‌گیرید."

ابرو به هم نزدیک و چشم غره‌ای هم چاشنی‌اش کرد و توپید:

"خبه خبه! ببین هنوز نرفته دم درآوردی. ما کاری به دیگران نداریم چطور دختراشون رو تربیت می‌کنن. تا حالا مثل دسته‌ی گل نگهت داشتیم، بعد از اینم مواظبیم تا بسپارمت دست یه مسلمونی و نفس راحتی بکشم."

"اگه نخوام شوهر کنم چی؟"

"تو غلط می کنی! مگه دست خودته؟"

\*

\*

جلوی در دانشگاه از ماشین پیاده شدم. مامان کرایه‌ی آژانس را حساب کرده بود. گفت بهتر است با راننده حتی برای کرایه هم هم کلام نشوم. تا آخرین لحظه زیر گوشم خواند و نصیحت کرد. طوری ترس به جانم انداخت که توی روز روشن و خیابان اصلی شهر، توهم دزدیدن را داشتم. حواسم را جمع کرده بودم، مبادا از مسیری جز آن که بابا یا ناصر می‌رفتند، نرود. وقتی پیاده شدم، کمرم و زیر بغلم خیس عرق بود. با این که با سفارش مامان، راننده شاید دو سه سالی از بابا کوچکتر بود، اما در وحشت من تأثیری نداشت.

نفسی که توی سینه‌ام حبس شده بود را بیرون دادم. بعد از این همه ترس، باز حس خوبی از تنها آمدن داشتم.

خواستم وارد شوم که صدای ستاره را شنیدم. چرخیدم و دیدمش. او هم دستی تکان داد و گام‌های بلندتری برداشت. ستاره توی دبیرستان هم کلاسی‌ام بود. دوست نبودیم، اما رابطه‌ی بدی هم نداشتیم. بچه‌های کلاس تقریباً همه، شهرهای دیگر قبول شده و رفته بودند. روز اول وقتی ستاره، من را دید باورش نمی‌شد که دختر زرنگ کلاس و امید دانشگاه تاپ دولتی، کنارش بنشیند. با خنده و شوخی طعنه‌اش را هم زد:

"خدایی این همه خر زدی و درس خوندی چه فایده داشت وقتی مثل من توی همین شهر و آزاد قبول شدی. حداقل من دلم نمی‌سوزه و میگم به خودم زحمت ندادم. تفریح و مسافرت و سرگرمیم سر جاش بود. اما تو چی؟"

چیزی که دلم نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزنم، سخت‌گیری خانواده‌ام بود. وقتی هم‌کلاسی‌هایم از رنگ مو و لایت و مد کوتاهی و رنگ سال حرف می‌زدند و انجام می‌دادند، مامان اجازه‌ی تمیز کردن موهای دست و پایم را به زور داد. خدا رحم کرد و موهای صورتم بور بود و زیاد به چشم نمی‌آمد. اواسط ترم اول با التماس زیاد فقط اجازه‌ی برداشتن بین دو ابروهای کشیده و قهوه‌ای رنگم را داد. روز اول هم تأکید کرد مقنعه‌ام را جلو بکشم تا ناصر یا بابا متوجه نشوند.

ستاره رسید و دست دادیم. مقنعه‌اش وسط سر روی موهای عسلی رنگش نشسته بود. چشمکی زد و با خنده گفت:

"چه عجب که با آژانس اومدی. داداش و بابات کجا بودن؟"

تنها بودنم باعث شده بود به ستاره نزدیک شوم. اگرچه او دوستان دیگری هم داشت و زیاد هم با من وقت نمی‌گذراند. یعنی من پایه‌ی وقت‌گذرانی نبودم. نه اهل پاساژگردی بعد از کلاس بودم و نه پایه‌ی



کافه و آرایشگاه. با این حال از رفت و آمدها متوجه شده بود که وضعیتم به چه صورت است. شاید از روی دلسوزی، توی دانشگاه تحویلیم می‌گرفت و کنارم می‌نشست.

لبخند کم‌رنگی زدم و مثلاً سعی کردم بگویم اتفاق مهمی نیفتاده است.

"بابا کار داشت و ناصرم پیش نامزدش بود. دیگه با آژانس اومدم."

کنار هم راه افتادیم و وارد محوطه شدیم.

"باز خوبه نگفتن ما کار داریم و تو امروز کلاس نرو."

ندیده خوب خانواده‌ام را شناخته بود. شک ندارم اگر ناصر بود، این

حرف را می‌زد. هرچه برای زنش روشن‌فکر بود، برای من مدام رگ

غیرتش باد کرده و دم دست بود. «نه بابایی!» آهسته جواب دادم. با

دیدن نگار یکی از دوستانش، بی‌خیال من و رفتارهای خانواده‌ام شد.

نگار همراهان شد و هر سه به سمت کلاس رفتیم. نگار با هیجان شروع به حرف زدن کرد.

"ستی نکویی اینا رو می شناسی؟"

"کدوما؟"

"بابا صادق نکویی اون پسره قد کوتاهه که با شایان شرافت می گرده."

قیافه‌ی متفکر ستاره را که دید، اطلاعات بیشتری داد.

"نازنین رو که می شناسی؟ دختره، چشای ریز مشکی داره و برنز کرده"

مثل نون سوخته شده. دوست شرافته."

با «آهان» بلندی نشان داد فهمیده درباره‌ی چه کسی حرف می زند.

"خب! چشونه؟"

نگار برگشت و روبروی ما و چند قدم عقب عقب رفت و بعد ایستاد و

اجازه نداد ما هم حرکت کنیم.

"یه پسرهی جدید باهاشون بود. از اون جیگرا ها! آمارش رو درآوردم

مهمان از تهران اومده و یکی دو ترم این جا می مونه."

حوصله ام سر رفت. حرف هایش برایم جذابیتی نداشت. برعکس من،

ستاره چشم هایش برق زد و با اشتیاق گوش می داد و با «خب! بعدش!»

دوستش را تشویق می کرد بیشتر بگوید.

"خبر خوب اگه گفتی چیه؟"

لبخند ملیحی زد و پلکش را لحظه ای بست و آهسته و انگار بخواهد

خبر مهمی را بدهد و مراعات می کند طرف با شنیدنش سکتہ نکند،

کلمه به کلمه و مقطع جمله اش را گفت.

"با این که ترم بالایی ان، اما..... چندتا..... کلاس.... با ما دارن."

بین هیجان و وای و به به شان دویدم و گفتم:

"پس یعنی این درساً رو نتونستن به موقع پاس کنن درسته؟ هه!"

وکیلای آینده رو!"

نگار طوری با تعجب نگاه می کرد که انگار گونه‌ی نادری از خلقت را

می بیند. ستاره خندید و دست دوستش را گرفت و توجیه کرد:

"نرگس رو ولش کن! توی ذهن این بشر هیچی جز درس و کتاب معنی

نداره. مثال همون خر چه داند قدر نقل و نباته!..... یعنی الان زیارت

می کنیم مهمون مون رو؟"

حرف حق جواب ندارد. خیلی از مرحله پرت بودم. منی که تازه چند ماه

بود، گوشه ساده‌ام تبدیل به گوشه هوشمند شده بود و هنوز

اپلیکیشن‌های رایج و مورد استفاده‌ی همه را در حد اسم می شناختم؛

این حرف‌ها عجیب و دور از ذهن بود. جنس مخالف برایم همان آتشی

بود که به بچه می گفتند: «جیزه!» می سوزی و نباید نزدیکش شوی.

برای من دانشگاه یعنی درس خواندن. کاری که بین هم‌کلاسی‌هایم کمتر می‌دیدم. مهم برای‌شان پاس کردن بود نه یاد گرفتن. با جواب مثبت نگار، برای رفتن و رسیدن به کلاس، عجله کردند.

چند نفری توی کلاس بودند. برخلاف همیشه که گوشه‌ترین صندلی کنار دیوار را انتخاب می‌کردم، کنار ستاره و نگار ردیف وسط نشستم. کمی از هیجان آن دو به من سرایت کرده بود. هیجانی که نمی‌دانستم بابت چیست و باید منتظر چه چیزی باشم. شاید به این خاطر بود که می‌دانستم به موضوعی ممنوعه نزدیک می‌شوم.

با ورود دو دختر و سه پسر که با هم حرف می‌زدند، نگار اشاره کرد و متوجه شدم، افراد مورد بحث هستند. دقت که کردم، متوجه شدم، جز یکی از پسرها، بقیه را توی محوطه و برخی از کلاس‌ها دیده‌ام. پسر که جدید بود و مهمان، قدش خیلی بلند نبود. چشم و ابرو مشکی و ته ریشی تیره صورتش را پوشانده بود. قیافه‌ی خوبی داشت. البته به نظر

من پسری که همراهش بود و نگار اسمش را شایان شرافت می‌گفت،  
جذاب‌تر بود.

از بررسی پسرها، عذاب وجدان گرفتم. به بابا قول داده بودم پایم را کج  
نگذارم و حس می‌کردم با این کار از مسیر درست خارج شده‌ام. خدا را  
شکر که استاد آمد و از کنجکاوی دست برداشتم. شروع به درس دادن  
که کرد، تمام حواسم معطوفش شد. نه پیچ‌های نگار و ستاره را  
شنیدم و نه از رفتار آن چند نفر چیزی متوجه شدم. مثل زمین بایر و  
خشکیده که آب را جذب می‌کند، کلمات استاد را جذب می‌کردم. شاید  
بقیه برای تفنن و یا مدرک یا هر بهانه‌ی دیگر به دانشگاه آمده بودند؛  
اما برای من دانشگاه و درس راه باریکی بود که شاید می‌توانستم با عبور  
از آن، کمی وضع زندگی‌ام را بهبود ببخشم. اگرچه با حرفی که صبح  
مامان زد، بعید می‌دانستم، اما همین کورسوی امید را از دست  
نمی‌دادم.

استاد پایان کلاس را اعلام کرد و رفت. با رفتن مهمان و دوستانش، ستاره و نگار و دو دختر دیگر دور هم جمع شدند و بحث در موردشان را ادامه دادند. بلند شدم برای پرسیدن سؤال از استاد به دنبالش دویدم. نیمه‌ی راهرو توانستم بهش برسم و سؤالم را بپرسم. استاد با حوصله و با رویی خوش پاسخم را داد. تشکر کردم و برای رفتن به کلاس بعدی به انتهای راهرو رفتم. این قسمت خلوت بود و فقط چند نفر وسط ایستاده بودند. نزدیک‌تر که شدم، گروه نکویی و مهمان جدید را شناختم. جای ستاره و نگار خالی. علی‌القاعده باید آن‌ها هم می‌آمدند. می‌دانستم هر دو این درس را برداشته‌اند. آهسته از کنارشان رد شدم و صحبت‌شان را شنیدم.

"پسر حالا که این جایی چرا این قدر سخت می‌گیری؟"

صدای بم مردانه که بیشتر به صدای مجری‌ها می‌خورد، جواب داد:

"مردم پیشرفت می‌کنن و ما پسرفت. آخه کی از پایتخت پا میشه میاد  
توی شهر کوچیک زندگی کنه. حالا زادگاه یا هرچی..... بهشون گفتم و  
شرط کردم که آخر هفته‌ها رو به من کار نداشته باشن."

از کنارشان رد شده و کمی فاصله گرفتم که دوستش جوابش را داد.  
"اصل همون آخر هفته‌اس دیگه! چته هی زر زر می‌کنی. واحدتم که  
ازت نگرفتن، حالا چار روز این‌جا مثلا درس خوندن که ای‌قد غرغر  
نداره!"

ناخودآگاه آهسته می‌رفتم تا بیشتر بشنوم. صدای شبیه مجری، گفت:  
"تو حاجی رو نمی‌شناسی. اگه به همین راضی بود که غصه نداشتم.  
می‌گفتم نهایت دو ساله و تمام، اما می‌دونم به همین‌جا ختم نمیشه."

یکی از پسرها صدایش آمد که با لحنی خندان، سربه‌سر دوستش  
گذاشت.



"نهایتش دستت رو بند می‌کنه و خیلی زود ما عمو میشیم."

صدای خنده‌شان توی راهرو پیچید. وارد کلاس شدم و ردیف اول نشستم. به حرف‌های پسر فکر کردم. چه راحت از آخر هفته و خانه‌ی مجردی‌اش حرف می‌زد. خانواده‌ی من هم همین بودند. برای ناصر محدودیتی قائل نبودند. اگرچه برای به گناه نیفتادنش، به محض اتمام سربازی، دستش را بند کرده بودند.

دخترهایی که توی جمع بودند، چه بی‌دغدغه و مشکل می‌خندیدند. هیچ‌وقت به اندازه‌ی این چند ماه به تفاوت وضعیتیم با دخترهای هم‌سن و سالم پی نبرده بودم. نه لزوماً دوستی‌شان با پسرها، بلکه شیوه‌ی رفتار و برخوردشان با اساتید و حتی نحوه‌ی صحبت با هم‌کلاسی‌ها، با من فرق داشتند. از زمان ورود به دانشگاه متوجه شدم چقدر از نظر رفتارهای اجتماعی از بقیه عقبم.

\*

\*

چند دقیقه‌ای از وقت کلاس گذشته بود و استاد هنوز پایان را اعلام نکرده بود. ناصر پیام داد که بیرون منتظرم است. پیام دوشم درست همزمان با «خسته نباشید» استاد رسید. می‌توانستم عصبانیتش را از پس پیام کوتاهش بفهمم. تندتند وسایلم را جمع کردم و کوله‌ام را برداشتم. ستاره از دو ردیف عقب‌تر صدایم زد. برگشتم و با مهمان کلاس چشم تو چشم شدم. سریع جهت نگاهم را تغییر دادم. پوزخند را روی لبش دیدم. کمی به پهلو کج شدم تا از کنار اندام بچه‌هایی که از ردیف آخر می‌خواستند خارج شوند، ستاره را ببینم. صدای پسر وقتی از کنارم رد می‌شد را شنیدم که گفت:

"اعتماد به نفست تو حلقم! آخه کی به تو نگاه می‌کنه که روتو

برمی‌گردونی، شیربرنج!"

دور و برم را نگاه کردم که ببینم مخاطبش چه کسی است. صندلی‌های اطرافم خالی بود و ستاره و نگار تقریباً آخرین نفراتی بودند که از بین صندلی‌ها رد شدند و به سمتم آمدند. باورم نمی‌شد که بابت نگاه گرفتنی که عادتم بود، متلک بشنوم. شاید تنها دختری بودم که برای اولین بار توی دانشگاه و از هم‌کلاسی‌اش متلک شنیده باشد. یادم رفت که عجله دارم و ناصر عصبانی جلوی در منتظر است. به راه رفته‌اش نگاه کردم. کاش می‌شد مستقیم بپرسم: "با من بودی؟"

ستاره ضربه‌ای به بازویم زد و اسمم را صدا کرد.

"کجایی بابا؟"

نگاهش کردم و با اشاره و «بریمی» که گفت، کوله‌ام را برداشتم.

مقنعه‌ام را روی شانه و سینه مرتب کردم و راه افتادم.

"کارم داشتی؟"

ستاره شانه بالا انداخت و لبخند گشادی زد.

"نه! خواستم با هم بریم..... داداشت اومده دنبالت دیگه! خوشم میاد  
ازش گفتم ببینمش."

حس کردم بین دو پلکم چوب کبریت گذاشته و بازتر از این نمی شوند.  
وای بر من اگر کسی از خانواده ام بویی از طرز صحبت ستاره می بردند.  
آن وقت بود که دیگر اجازه نداشتم از سه فرسخی اش رد شوم. شده  
مجبورم کنند یک ترم مرخصی بگیرم، کاری می کردند که دیگر هیچ  
کلاس مشترکی هم با او نداشته باشم. مبهوت و حیرت زده، جواب دادم:  
"داداشم زن داره. نمی دونی!؟"

خنده اش بلند شد. دست دور شانه ام انداخت و توجیه کرد:

"خب داشته باشه. مگه قراره چکارش کنم که ترسیدی. عسل نیس که انگشتش کنم. با نگاهم چیزی ازش کم نمیشه. آخه دختر تو چقدر پاستوریزه‌ای!"

لحن تمسخرآمیزش را دوست نداشتم. شانهام را تکانی دادم و فاصله گرفتم.

"پاستوریزه یا هرچی. همینی که هست.... خدافظ!"

با گام‌های بلند و سریع دور شدم. به احوال خودم واقف بودم، اما از این که دست‌مایه‌ی تمسخر دیگران شوم، متنفر بودم. جلوی در شلوغ بود. ازدحامی از دختر و پسرهایی که کلاس‌شان تمام شده بود. تاکسی و ماشین‌های شخصی برای سوار کردن بوق می‌زدند. توی شلوغی دنبال ماشین‌های آشنا می‌گشتم. معمولاً کمی جلوتر پارک می‌کرد. با دیدنش سریع به سمتش رفتم و در همان حین ملودی زنگ موبایلم بلند شد. حدس این که ناصر عصبانی باشد، سخت نبود. وقتم را با درآوردن

گوشی از کوله هدر ندادم. در عوض، تند راه رفتنم را به دویدن نزدیک کردم. نفس زنان در را باز و قبل از نشستن سلام کردم. ابروهای مشکی و پر پشت اما حالت‌دارش یک خط صاف درست کرده بودند. ناصر ترکیبی از مامان و بابا بود. چشم و ابروی مشکی زیبا را از مامان و لب و دهان و بینی قلمی را از بابا برداشته بود. به عنوان خواهر و برادر هیچ شباهت ظاهری نداشتیم. رنگ پوستش هم مثل مامان گندمگون بود. می‌گفتند من به مادر بزرگ پدری‌ام رفته‌ام. مادری، مادر پدرم، همیشه می‌گفت:

"دلم که برای مادرم تنگ میشه، تو رو ببینم، انگار اونو دیدم."

بر طبق داستانی که می‌گفتند، مادر بزرگ پدرم خواهان زیاد داشته و از چند آبادی آن طرف‌تر هم برای خواستگاری‌اش می‌آمدند. الویت را به پسرعمویی می‌دهند که از قضا دختر هم عاشقش بود و خیلی زود عروس عمویش شد. تنها داستان عاشقانه‌ی فامیل همین داستان ازدواج

پدر بزرگ و مادر بزرگ باباست. باقی ازدواج‌ها همه سنتی و قراردادی انجام شد. افتخار فامیل این بوده که طلاق و جدایی نداشته‌اند.

قبل از این که ناصر شاکی شود و حرفی بزند، دست پیش را گرفتم:

"بخشید! استاد دیرتر کلاس رو تعطیل کرد."

نفسش را با پووفی بیرون داد. با احتیاط ماشین را به حرکت درآورد و نق زدن را شروع کرد.

"من نمی‌فهمم درس خوندن میون این همه پسر، چه لزومی داره؟ مگه سمانه درس نخونده چی کم داره؟ والا از خانمی و رفتار و خونه‌داری صد پله از تو بالاتره..... اصلا صبح چرا زنگ نزدین تا پیام. حداقل یه کلاست رو نمی‌رفتی تا من برسم. لازم بود آژانس بگیری؟"

امروز از آن روزهایی بود که از دنده‌ی چپ بلند شده بود یا سمانه جانش کم‌محل‌ی نثارش کرده که داداش روی مود پاچه‌گیری افتاده و

جز من بدبخت کسی دم دستش نبود. آهسته و با ملایمت که این

آشفشان را بیشتر تحریک به فوران نکند، جواب دادم:

"مامان دلش نیومد زنگ بزنه. بعدم داداش نگاه کن ببین بیشتر از پسرا،

دخترا هستن. توی خوبی سمانه هم شکی نیس، ولی درست نیس هی

من رو با اون مقایسه کنی. معدل دیپلم من نوزده و خرده‌ای بود، اما

سمانه به زور پاس کرد و دیپلم گرفت....."

"زبونت دراز شده ها! اینم نتیجه‌ی اومدن دانشگاه و گشتن با این

دخترای معلوم‌الحاله... تقصیر باباست که به تو رو داده."

ترسیدم. از ترس سکوت کردم. به هیچ عنوان نمی‌خواستم ناصر را سر

لج بیندازم. اگر شروع می‌کرد توی گوش بابا خواندن، مطمئن بودم که

همین دانشگاه را هم تحریم می‌کردند. دلم می‌خواست می‌توانستم

بی‌وحشت و واهمه بگویم:



"لازم نیس از کار و زندگیت بزنی و تاکسی من بشی و این همه منت  
سرم بذاری. می‌تونم خودم برم و بیام."

اما شک نداشتیم که کافی بود زبان من باز شود تا محدودیت‌های  
بیشتری نصیبم شود. سرم را سمت پنجره چرخاندم و سکوت کردم.  
ناصر اما بیشتر از آن چه فکرش را می‌کردم، از این که اسم سمانه را  
آورده بودم، ناراحت شد و می‌خواست تلافی کند.

"اصلاً نمی‌دونم سجاد چشه که قبولش نمی‌کنن؟ از بابا بعیده والا. پسر  
به این خوبی، جلوی چشممون بزرگ شد و خیلی خوب می‌شناسیمش.  
نباید به خاطر حرفای خاله زنکی مامان و زن عمو ردش کنه."

خیلی خوب می‌دانست از کجا نیش بزند و اشک مرا در بیاورد. ناصر پنج  
سال از من بزرگ‌تر بود و سجاد پسر عمویم نه سال. اهل درس نبود و  
به زور مدرک سوم راهنمایی را گرفته بود. شانس آورده بودم که به  
خاطر تیره بودن روابط مامان و زن عمو، خواستن سجاد به سرانجام

نرسیده بود. لبم را گاز گرفتم تا جواب ندهم و اوضاع را از اینی که هست بدتر نکنم. ناصر آن قدر عزیز بود که مامان و بابا حرفش را زمین نیندازند. اگرچه می دانستم خود ناصر هم با سجاد آب شان توی یک جوی نمی رود. رفتار سجاد با قانون های بابا و ناصر نمی خواند. با این که ناصر محدودیت های من را نداشت و آزادتر بود، اما از نوجوانی بابا سخت روی دوستی ها و رفتارش نظارت می کرد. مواظب بود که طرف دود و دم و دختربازی نرود. خیلی هم زود، به خواستگاری سمانه که از خانواده های خوش نام شهر بود، رفتند و عقد کردند. برخلاف ناصر، خبر کارهای سجاد کم و بیش به گوش مان می رسید. به همین دلیل بابا به بهانه ی اختلاف بین مادرها، اجازه ی خواستگاری رسمی را به سجاد نداد.

به سکوتم ادامه دادم. همان چهار کلمه ای که گفتم، برای دنده ی لچ برادرم کافی بود. جلوی در خانه، تشکری زیرلبی کردم و از ماشین

پیاده شدم. ناصر هم گاز داد و رفت. وارد خانه شدم و به سؤال مامان که سراغ ناصر را می‌گرفت، پاسخ دادم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌ترسیدم لجبازی ناصر باعث شود عزمش را برای راضی کردن بابا، جزم کند. لباس عوض نکرده با همان مانتوی گشاد و مقنعه کنار مامان نشستم و با گفتن: «چی شده‌اش؟!» سریع برایش تعریف کردم.

"نکنه سر لج بره بابا رو راضی کنه."

عدم اطمینان توی صورت مامان به ترسم افزود.

"آخه تو چرا جواب می‌دی؟ چرا اسم زنش رو میاری؟ می‌دونی که

چقدر رو زنش حساسه."

"خودش شروع کرد. به من چه که زنش چکار می‌کنه. مگه غیر از این

که درس بخونم، چیزی خواستم؟ تو که نمی‌دونی سر و وضع لباس

دختر چه شکلیه؟ یه بار گفتم می‌خوام مانتویی که مده بیوشم به جای این مانتوی گل و گشاد؟ فقط به درس خوندن راضیم. کار داره خب نیاد دنبالم. مگه تاکسی و آژانس قحطه. یه کلمه هم حرف زدم اینم نتیجه‌ش..... تو رو خدا فقط حواست باشه اسم سجاد رو نیاره."

همیشه همین بود. زبانم فقط برای مامان دراز بود. جلوی بابا و ناصر موش می‌شدم و زبان بریده. ایرادش این بود که مامان هم آن‌چنان که باید حرفش خریدار نداشت. مامان راست می‌گفت. اشتباه کردم دست روی نقطه ضعف ناصر گذاشتم. باید بدون اسم سمانه دفاع می‌کردم. تا شب و آمدن بابا، استرس و نگرانی رهایم نکرد. به زحمت تمرکز کردم و درس خواندم و کمی هم به مامان کمک کردم. ناصر هم همراه بابا آمد. معمولاً شب‌ها را با سمانه می‌گذرانند. گاهی هم مثل دیشب، خانه‌شان می‌ماند. تا بابا لباسش را عوض کند و آبی به دست و رویش بزند، همراه مامان سریع سفره را پهن کردیم.

بابا با صورتی نمدار سر جایش نشست. تلویزیون روشن بود و صدای اخبار ساعت نه خانه را پر کرده بود. ناصر هم با تی شرت و شلوارک کنار بابا نشست. دیس برنج را روی سفره گذاشتم و برای آوردن ظرف خورش به آشپزخانه بازگشتم. کم شدن صدای اخبار آن قدر عجیب بود که با نگرانی به مامان نگاه کردم. ظرف را دستم داد و خودش بشقاب ته دیگ را برداشت و زیر لب زمزمه کرد:

"خدا به خیر کنه!"

مامان سمت دیگر بابا و من کنار ناصر نشستم. زیر چشمی صورت بابا را نگاه کردم. به نظر عادی می رسید. حداقل اخم نکرده بود. مامان، بشقاب بابا را پر کرد و سبب سبزی و کاسه‌ی ماست را جلوی دستش گذاشت. صدای قاشق و چنگال‌ها سکوت را می شکست. مامان با احتیاط گفت:

"صدای تلویزیون رو چرا کم کردی؟"

"میگم بهت!"

کنجکاو نگاهش کردم. ناصر هم سرش را بالا آورده و منتظر بابا را نگاه کرد. قاشق را توی دهانش گذاشت و مشتی سبزی هم پشت بندش خورد. بی عجله جوید و وقتی دیگر از حرف زدنش ناامید شدیم، رو به مامان کرد.

"آخر هفته مهمون داریم. کم و کسری رو لیست کن تا بخرم."

\*

\*

غذا توی دهانم زهر شد. ناصر کار خودش را کرده بود. فکرش را هم نمی کردم به این سرعت اقدام کند و بابا هم فوری برنامه‌ی آخر هفته هم ردیف کند. بغض لشکرکشی کرد و حنجره‌ام را به اشغال خود درآورد. رنگ مامان هم پرید. نگاهی به من ترسان و بی نفس کرد. انگار

او هم زبانش نمی چرخید چیزی بگوید. حداقل بپرسد مهمان کیست.

در کمال تعجب، ناصر پرسش ذهن مان را پرسید:

"از فامیل کسی رو دعوت کردید؟"

سر بابا که بالا رفت، کمی راه نفسم باز شد. همین که فامیل نبود، برای

من بشارت خیر بود. مامان هم جان گرفت و خودش را جمع کرد.

"پس کیه؟ شام میان یا برای شب نشینی؟"

بابا عادت به تند غذا خوردن داشت. همیشه اولین نفر از پای سفره بلند

می شد. البته بلند شدن که نه! فقط کمی عقب می رفت و به پشتی تکیه

می داد و زانویش را تکیه گاه دستش می کرد. به همین شکل عقب کشید

و با دست اشاره کرد، مامان برایش دوغ بریزد و جواب داد:

"امروز حاج عباس رو دیدم. یاد ایام قدیم کردیم. مثل این که دامادش

یه کاره ای هس. گفتم دنبالشتم که نمایندگی یکی از برندای ایرانی رو

بگیرم، گفت اون وارده و می تونه کمک کنه. دیدم اگه بره ممکنه حالا حالاها نبینمش. منم در جا دعوت شون کردم برای شام. گفتم خانوم خیلی دلش برای طیبه خانوم تنگ شده و از این حرفا. تأکیدم کردم که با بچه‌ها و داماد و عروس بیان."

مامان که خیالش راحت شده بود، استقبال کرد و با شور و هیجان از احوال‌شان پرسید. انگار من فقط نمی‌شناختم. چون ناصر هم خود را قاتی صحبت کرد.

"حتما شوهر عاطفه رو گفته. منم شنیده بودم که وضع داماده خوبه و کارخونه داره. عمار چه کار می‌کنه؟"

"حاجی یه کارخونه فرش‌بافی همین اطراف زده، کویر نمی‌دونم چی چی و داده دست عمار. خلاصه که وضع شون خوب بود و خوب‌تر شده."



ناصر پوزخندی زد و زمزمه کرد:

"پول رو پول می‌ره و پشه روی چشم کور!"

"نگو مادر! خدا بیشتر بهشون بده، خدا رو شکر ما هم به اندازه‌ی

خودمون داریم."

بی توجه به صحبت‌شان غذا می‌خوردم. بعد از این که مطمئن شدم

حرفی درباره‌ی من نیست، اشتهایم باز شد و از خورش کرفس خوشمزه

لذت بردم و به فکر این بودم که این هفته به زمان مطالعه‌ام ساعتی را

اضافه کنم تا جبران روز جمعه و مهمانی شود. از حالا مامان داشت

نقشه می‌کشید و غذاهایی که می‌خواست بپزد را به نظرسنجی

می‌گذاشت. می‌دانستم از روز قبلش گرفتار تمیزکاری و نظافت خانه و

آماده کردن دسرها و سالادها می‌شوم. مامان همین که اسم مهمان

می‌آمد، وسواسش گل می‌کرد. تا لحظه‌ی ورود مهمانان، دستمال

دستش بود و گرد و خاکی که وجود نداشت را تمیز می‌کرد.

به نظر می‌رسید بابا و ناصر به این مهمانی به چشم سرمایه‌گذاری نگاه می‌کنند. صرف نظر از دوستی و رفاقت قدیمی و احیای آن، می‌خواستند بیشترین بهره را از موقعیتی که حاجی و دامادش داشتند، ببرند. سفره را به تنهایی جمع کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. مامان چای برد و من هم وقتی کارم تمام شد، ماگم را پر کردم و به حال برگشتم. هنوز صحبت از خانواده‌ی حاج عباس بود. بابا استکان خالی را توی نعلبکی گذاشت و گفت:

"سمانه رو هم بگو بیاد. می‌خوام اونم باشه."

گل از گل ناصر شکفت و «حتما!» را سریع گفت و ندید مامان پشت چشم نازک کرد. سمانه ادا و اطوار زیاد داشت. وقتی می‌آمد فقط برای بابا و ناصر خوش‌خدمتی می‌کرد. مامان زیاد دل خوشی از عروسش نداشت. با این که خودش و خانواده‌اش برتری نسبت به ما نداشتند، طوری رفتار می‌کرد که انگار او از آسمان افتاده و ما از زیر بته بیرون

آمده‌ایم. بدبختانه ناصر هم بهش پر و بال می‌داد و با تعریف و تمجید  
بیش از حد، باعث می‌شد فکر کند جایی خبری است و او تافته‌ی جدا  
بافته.

مامان تا منوی شب مهمانی‌اش را تکمیل نکرد، دست برنداشت. به  
زحمت به دو نوع خورش و دو نمونه پلو و مرغ سرخ کرده و باقی  
مخلفات راضی شد. آن هم چون بابا تأیید کرد و گفت:

"همینا بسه! چه خبره؟ نمی‌خوام زیاد حالت رسمی بگیره. می‌خوام  
راحت باشن و جو صمیمی باشه."

مامان هم قانع شد. همان شب بلند شد یخچال و فریزر و کابینت‌ها را  
گشت. من هم به دنبال خودش با قلم و کاغذ کشاند تا کاستی‌هایش را  
یادداشت کنم. وقتی هم با ملایمت گفتم:

"فردا رو که ازمون نگرفتن، چه کاریه آخرشبی؟"

چنان چشم‌غره‌ای رفت که زبانم بند آمد و ترجیح دادم بی‌صدا به دستوراتش عمل کنم. تا آخر هفته برسد، از دست مامان فقط مانده بود سر به بیابان بگذارم. نمی‌دانم مهمان چه کار به کشوی لباس‌های ناصر و بابا یا کمد اتاق من دارد که آن‌ها را هم مرتب کرد و دوباره چید. به زحمت فرصت خواندن درس را پیدا می‌کردم. به محض برگشتن از دانشگاه، شروع می‌شد. بیشتر از خانه‌تکانی عید، نظافت کردیم.

آن‌چنان این مهمانی توی خانه شور و هیجان ایجاد کرده بود که رفت و آمدم به دانشگاه و بحثی که با ناصر داشتم، به طور کل از یاد رفت. یک روز مانده به مهمانی، بابا به دنبالم آمد. کمی بعد از حرکت و از دانشگاه دور شدن، گفت:

"نرگسی بابا برای مهمونی لباس داری؟"

بابا فقط توی موارد خاص و وقتی مهربان می‌شد، «نرگسی» صدایم می‌زد. تنها موردی هم که به فکرم نرسیده بود، همین لباس بود.

معمولا مهمان که داشتیم، تونیک با دامن بلند می پوشیدم و شال پهنی را روی سرم می گذاشتم. مامان چادر رنگی سر می کرد، اما من چادر گرفتن بلد نبودم. برایم تکراری بودن آن دو تونیک هم مهم نبود. همین که بابا یا ناصر ایراد چادر را نگیرند، کافی بود. با تعجب به بابا نگاه کردم و جواب دادم:

"همون تونیک و دامنم رو دارم..... اونا خوب نیس؟"

کمتر پیش می آمد بابا از لباسم بپرسد و یا نظر دهد. انگار این مهمانی واقعا متفاوت بود. نچی کرد و سر بالا انداخت.

"نه! اونا رو نمی خوام بپوشی. به مامانت میگم بره برات یه بلوز قشنگ

بخره. یه بلوز که بشه با شلوار بپوشی..... نه! بهتره عصری خودتم با

مامانت بری. یه چیزی بگیر که چی میگن؟..... توی بورسسه؟"

"مد باشه؟!"

"آره همین. بین الان دخترا چی می پوشن، تو هم از همونا بگیر."

غلط نکنم سر بابا به جایی خورده بود. آخه بابا و مد؟ دهانم سه متر باز ماند. معمولا مامان می رفت بازار و برایم خرید می کرد. برای همین هم اکثر لباس هایم یکی دو سایز بزرگ تر بود. مامان می گفت:

"زشته جلوی داداشت لباس تنگ بپوشی."

ندیده عاشق مهمانان شده بودم. همین که باعث تغییر بابا شده بودند، خیلی خوب بود. وقتی رسیدیم، بابا هم برای خوردن ناهار پیاده شد و دزدگیر ماشین را زد. گرمای خانه و بوی خوش غذا همراه مامان به استقبال مان آمد. سریع لباس راحت پوشیدم و به کمک مامان رفتم. حینی که سفره را پهن کردیم، ناصر هم رسید. چهره ی خسته ی مامان حکایت از دویدنش از صبح تا الان را داشت. قاشق اول به دوم نرسیده، مامان گفت:

"نرگس! بعد از ناهار وسایل چوبی رو روغن جلا بزن. همه جا را جارو

زدم و تی هم کشیدم. گردگیری کن و روغن بزن."

«چشم» را آهسته و همراه با جنباندن سر تحویلش دادم. خسته بودم،

اما مامان جز این، جوابی را نمی خواست. بابا شروع کرد راجع به خرید

لباس حرف زدن. مامان و ناصر با تعجب نگاهی رد و بدل کردند. قبل از

این که مامان حرفی بزند، ناصر اعتراض کرد.

"که چی بشه؟ مگه عروسیه که بره لباس بخره؟"

"نرگس دو تا تونیک نو داره که با دامن می پوشه. هم بلنده و هم

پوشیده."

ابروهای بابا نزدیک شد و دو خط عمیق عمودی بین شان بیشتر نمایان

شد.

"آقا ناصر! پدر نرگس زنده‌اس و پول لباسش رو می‌ده. هر وقت من نبودم، حساب یه قرون دوزار لباس خریدن خواهرت رو داشته باش..... خانوم شما هم اون دو تا تونیک عهد دقیانوس رو ولش کن. دوس ندارم خانواده‌ی حاجی فکر کنن دسمون نمی‌رسه یه لباس درس و درمون و به مد برا دخترمون بگیریم."

مامان هم خوب می‌دانست بابا توی این موقعیت، جز «چشم» حرفی دیگری را نمی‌خواهد بشنود. ناصر سرش را پایین انداخت و بعد از چشم گفتن مامان، جواب داد:

"حرف من سر پول نبود. گفتم یه مهمونی خونگی این حرفا رو نداره." بابا بی‌نگاه به پسرش، قاشق پر از پلو را در دهان گذاشت و با حوصله جوید. طوری که ناصر هم دیگر انتظار پاسخ را نداشت. اما دو دقیقه طول نکشید که ناصر را مخاطب قرار داد:



"بین آگه خانمت لباس مناسب نداره، بیرش خرید کنه."

«باشه‌ی» ناصر شد نقطه‌ای برای پایان بحث. سریع سفره را جمع کردم و مشغول شستن ظرف‌ها شدم. روغن زدن به وسایل چوبی زمان زیادی می‌برد. صبح زود بیدار شده بودم و چشم‌هایم می‌سوخت و خمیازه فرصت نمی‌داد، دهانم بسته بماند.

مامان کنارم ایستاد تا از روی اجاق قوری را بردارد و برای بابا چای بریزد. آهسته و پیچ‌کنان غر زد:

"توی این همه کار، بازار رفتن رو کجای دلم بذارم..... آگه می‌داشت مته همیشه خودم برم یه چیزی بگیرم برات باز یه چیزی! دوتامون بریم به هیچ کاری نمی‌رسیم."

مثل خودش آرام زمزمه کردم:

"کاری نداریم. وقتی برگشتیم. سالادا و ژله رو درست می‌کنم و می‌ذارم

یخچال. قرمه سبزی هم می‌ذاریم توی آرام‌پز تا شب قشنگ جا

می‌افته.... دیگه یه برنج و مرغ زیاد کاری نداره."

چپ‌چپ نگاهم کرد و سینی به دست رفت. به کارم سرعت دادم تا

زودتر تمام شود. آشپزخانه مرتب شد و روغن جلا را که مامان روی

کابینت آماده گذاشته بود، برداشتم و به سالن رفتم. سالن به صورت ال

بود که قسمت افقی‌اش به هال وصل می‌شد. صدای صحبت مامان و

بابا می‌آمد. مامان داشت روند کار را همان‌طور که برایش گفته بودم،

توضیح می‌داد و خیال بابا را از پخت و پز و پذیرایی راحت می‌کرد.

مخاطب جمله‌ی آخرش، ناصر بود.

"سمانه رو فردا قبل از نهار بیار."

\*

\*

شومیز زرشکی و شلوار راسته‌ی مشکی حاصل خرید روز قبل، خوش به تنم نشسته بود. اندام لاغرم را به زیبایی در بر گرفته بود. شال مشکی با خطوط موج‌دار زرشکی را هم روی سرم انداختم و دو پاف از عطر را جایی بین شال و گردنم و کمی هم زیر گوش‌هایم اسپری کردم. با کمی پماد ویتامین آ د لبم را چرب کردم تا خشکی‌اش به چشم نیاید. با این لباس رژ زرشکی روی لب جلوه‌ی دیگری به صورتم می‌داد که متأسفانه موجود نبود.

همه چیز برای ورود مهمانان آماده بود. سمانه از صبح آمده و حال خوشی نداشت. با وجود آرایش، رنگ و روی پریده‌اش توی ذوق می‌زد. صندل مشکی‌ام را پوشیدم و از اتاق خارج شدم. کمی جلوی بابا مکث کردم تا تیمم را تأیید کند. ناصر چپ‌چپ نگاهی کرد و گفت:

"این بلوزت کوتاهه که! حداقل دامن می‌پوشیدی."

ناامیدانه به بابا نگاه کردم. چقدر بابت تیپ جدیدم، قربان صدقه‌ی بابا  
رفته و برای خودم نوشابه باز کرده بودم. بابا سر تا پایم را نگاه کرد.

"بچرخ ببینم!"

آهسته چرخیدم. مامان نگران جلوی در آشپزخانه ایستاد. سمانه با  
ابروی بالا رفته، منتظر تأیید حرف ناصر بود.

"چه بهت میاد بابا! مبارکت باشه. چی بود اون دامن دراز! مادری هم  
دیگه دامن به اون گشادی و بلندی نمی‌پوشه."

بی‌اراده لبم به خنده باز شد. بی‌خیال نگاه پکر ناصر و پشت چشم نازک  
کردن زنش شدم.

"قربون بابای مهربونم بشم."

نفس راحت مامان و لبخند و برگشتنش به آشپزخانه را دیدم و به  
دنبالش رفتم. نزدیک که شدم، آهسته غر زد:

"مردم عروس دارن ما هم دلمون خوشه عروس داریم. از وقتی اومده یا

سرش گیج می‌ره یا بی‌حاله."

"ولش کن مامان! همون بهتر که کاری نکنه. اونوقت می‌خواد تا یه ماه

منت بذاره که برای مهمونی کار کردم و کمرم فلان شد و پام بهمان."

مامان برگشت و نگاهم کرد و به کابینت چوبی کوبید.

"چشمم کف پات! ماشالا چه خوشگل شدی. مثل اینا احتیاج به

سرخاب سفیدابم نداری."

یادم افتاد به پسر مهمان دانشگاه و «شیربرنجی» که نثارم کرده بود. به

روی مامان خندیدم و گفتم:

"به نظرت میز رو بچینم اشکال داره؟..... وقت شام فقط غذاها رو

بیاریم."

"نمی‌دونم! می‌ترسم بابات بگه سفره بندازیم."

به جای ایستادن و به تردید مامان دامن زدن، از آشپزخانه بیرون رفتم  
و کنار بابا زانو زدم.

"اجازه می‌دین میز رو بچینم؟"

بابا به مامان منتظر کنار در آشپزخانه نگاه کرد.

"آره بابا! همیشه که روی زمین سفره انداخت. شاید کسی پاش درد کنه  
و نتونه روی زمین بشینه."

ناصر باز خودش را وسط انداخت.

"میز برای همه جا نداره که!"

ایستادم و قبل از بابا جواب دادم:

"مهم نیس! نهایت من و تو سر میز نمی‌شینیم یا صندلی اضافه  
می‌ذاریم."

ترسیدم اسم زنش را بیاورم و باز پیراهن عثمانش کند. تأیید بابا برای انجام کار کافی بود. ناصر تزهایش را برای خانه‌ی خودش ببرد. در حالی که سمانه کنار شوهرش نشسته بود و ریز ریز برایش ناز می‌کرد، میز را تا جایی که بلد بودم، با سلیقه چیدم. دیده بودم دختر عمه راضیه دستمال سفره‌ها را چطور با ته لیوان به شکل گل رز درست می‌کرد. با تکرار و تمرین، توانستم رزهایی با دستمال‌هایی که دیروز به مامان اصرار کردم بخرد، درست کنم و توی هر بشقاب قرار دهم.

کم‌کم وقت رسیدن مهمانان می‌شد. هود را روی بالاترین درجه گذاشتم و در آشپزخانه را بستم. خوشبو کننده را برداشتم و با چندین پاف، فضا را معطر کردم. دیدم سمانه دست روی دهان و بینی‌اش گذاشت و به سمت سرویس دوید. مامان با چادر رنگی مجلسی‌اش از اتاق بیرون آمد و متعجب از دویدن سمانه و محکم بستن در سرویس، گفت:

"چی شده؟ سمانه چش بود؟"

ناصر سریع بلند شد و لبخندی مصنوعی تحویل مامان داد.

"هیچی! این خوشبو کننده حالمونو بهم زد. بوش خیلی گنده."

ابروهای مشکی و پهن مامان بالا رفت. هوا را از بینی بالا کشید و سرش را تکان داد.

"وا! بو به این خوبی! تازه خواستم به بابات بگم دو سه تا دیگه بگیره."

سمانه از سرویس بیرون آمد و به اتاق رفت. ناصر هم پشت سرش وارد اتاق شد. مامان با وسواس غذاهایش را چک و یک بار دیگر سفارش کرد کی چای بیاورم و چطور پذیرایی کنم. با صدای زنگ، به سمت هال رفت و چادرش را برداشت. ناصر هم از اتاق بیرون آمد و دکمه‌ی آیفون را زد. بابا و مامان در ورودی را باز کردند و برای استقبال مهمانان از پله‌های ایوان پایین رفتند. تا طول حیاط را طی کنند و بالا بیایند،



سمانه هم خودش را رساند و کنارم ایستاد. هم رژلبش را پر رنگ تر کرده بود هم گونه‌هایش را سرخ‌تر.

باد سردی می‌وزید و از در باز وارد خانه می‌شد. یکی یکی سلام و علیک کردیم و خوش آمد گفتیم. جز حاجی و خانمش که از سن و سالشان مشخص بودند، دو زوج جوان همراهشان را نشناختیم. یعنی نمی‌دانستیم کدام عروس و پسرش هستند و کدام دختر و دامادش. دو بچه هم همراهشان بود. یک دختر تقریباً پنج ساله و پسر بچه‌ای حدود دو ساله. شاید هم بیشتر یا کمتر. تخمین زدن سن بچه‌ها سخت بود. دو خانم جوان هر دو شیک و به روز لباس پوشیده بودند. پالتوهای کوتاه و بوت‌های پاشنه بلند. با این که هنوز اوایل پاییز بودیم، اما به خاطر سردی هوا، تیپ زمستانی زده بودند. تیپ و قیافه‌ی مردها هم خوب بود. مثل مردهای جوان تهرانی لباس پوشیده بودند. ته ریش

آنکار د کرده و موهای مدل دار ژل زده‌شان باعث می‌شد ناصر کنارشان ساده و تپیش پیرمردی به نظر برسد.

بازار تعارف و خوش‌آمدگویی گرم بود که یکی از زن‌های جوان با خوشرویی گفت:

"کجا می‌تونیم لباس مون رو عوض کنیم؟"

با این که غافلگیر شده بودم و انتظارش را نداشتم، اما سریع ایستادم که راهنمایی‌اش کنم. حاج عباس با لبخند گفت:

"پس نرگس کوچولومون، این خانوم زیباس!..... هزار ماشالا!"

زنش هم پشت بند حرف شوهرش ادامه داد:

"من که تا دیدمش شناختم. از بچگی معلوم بود بزرگ بشه از خوشگلی رقیب نداره."

گونه‌هایم از تعریف و تمجیدهای‌شان داغ شد. شرمگین لبخند زدم. با دست راهروی منتهی به اتاق‌ها را به زن نشان دادم. رو به زن جوان دیگر گفتم:

"شیرین بیا بریم."

فهمیدم زن جوان باید عاطفه دختر حاجی باشد و آن یکی عروزش. شیرین پسر بچه را به دست مردی داد که کنار حاجی نشسته بود، داد. شباهت مرد جوان به پدرش زیاد بود. حالا که کنار هم نشسته بودند، این شباهت بیشتر نمایان می‌شد.

خانم‌ها را به اتاقم راهنمایی کردم. به مامان حق دادم همه جای خانه را از زیر تا بالا تمیز و مرتب کرد. وقت نظافت هی غر زدم:

"مهمون چه کار به اتاق خواب داره. می‌خوان دوساعت بشینن و شام بخورن، پذیرایی بشن و برن."

تجربه‌ی مامان و بی‌تجربگی من در همین مورد کوچک نمایان شد. با احترام پرسیدم:

"چیزی احتیاج ندارین؟"

"نه گلم! ممنون!"

"پس با اجازتون می‌رم بیرون تا راحت باشید."

عاطفه لبخند زد و جواب داد:

"نه نه! احتیاجی نیس. کار خاصی نداریم. فقط پالتوها رو دربیاریم و از مرتب بودن مون مطمئن بشیم."

پالتوها را از دست‌شان گرفتم و توی کمد آویزان کردم. هر دو شومیز پوشیده بودند. عاطفه شومیزش کوتاه بود تا روی کمر شلوارش و یقه چپ و راستی داشت و شیرین شومیزش کمی آزادتر و بلندی‌اش کمی از کمر شلوار پایین‌تر بود. جلوی آینه به نوبت ایستادند و رژلب‌شان را

تجدید کردند. شال مجلسی کرپ را روی سر طوری تنظیم کردند تا طره‌ای از موهای رنگ شده‌شان بیرون باشد و روی پیشانی یک‌بری بیفتد. با تمام شدن کارشان از اتاق بیرون آمدیم. من مستقیم به آشپزخانه رفتم. قرار بود قبل از شام با کاپوچینو و شیرینی پذیرایی کنیم. فنجان‌های کریستال ناخن مامان را توی سینی چیده و آماده گذاشته بودم. پودرها را هم توی هر فنجان از قبل ریخته بودم. سریع یکی یکی زیر شیر سماوری که به مناسبت این مهمانی روشن شده بود، گرفتم. قاشق‌های ظریف چایخوری را کنار فنجان‌ها گذاشتم و بسم‌الله گویان سینی سنگین را برداشتم و با قدم‌های آهسته به سالن رفتم. سمانه بلند شد و پیش‌دستی‌ها را برداشت و شروع به گذاشتن جلوی مهمانان کرد. ناصر سریع پیش‌دستی‌ها را گرفت و خودش ادامه داد. چند تا پیش‌دستی نسبت به سینی پر از فنجانی که دست من بود، وزنی نداشت. حاجی حواسش جمع بود و گفت:

"آقا ناصر بابا! سینی رو از دست آبجی بگیر. براش سنگینه!"

ناصر «چشم چشمی» زمزمه کرد و چرخید و سینی را از دستم گرفت. به نظر از سنگینی‌اش تعجب کرد. دستم که خالی شد، ظرف شیرینی‌ها را برداشتم و پشت سر ناصر راه افتادم و تعارف کردم. به حاجی که رسیدم، مهربان خندید و بلند رو به بابا گفت:

"آقا رحیم اگه فکر کردی شیرینی قبل از شام بخوریم، اشتهامون کور میشه، باید بگم برادر اشتباه کردی."

مامان توی صورتش نمایشی کوبید.

"اوا خاک برسرم. شیرینی رو بذارید برای بعد از شام. الان غذا رو می‌کشم."

طیبه خانم دست روی پای مامان گذاشت و از بلند شدنش جلوگیری کرد.

"بشین زهرا خانوم. حاجی شوخی می‌کنه."

"نه خانوم شوخی چیه؟ می‌خوام رحیم آقا حواسش باشه."

از اخلاق حاج عباس خوشم آمد. با آن چه توی ذهنم ساخته بودم، متفاوت بود. خانواده‌ی گرم و صمیمی داشت. طیبه خانم انگار نه انگار سال‌های زیادی از دیدارش با مامان می‌گذشت. عاطفه هم خوش صحبت و مهربان، من و سمانه را به حرف گرفت. شیرین خیلی راحت وارد بحث شد و صحبت کرد. حداقل من از وقتی خودم را شناخته بودم، با خانواده‌ای با این خصوصیات آشنا نشده بودم. مهمانی‌های فامیل را دوست نداشتم. چون روراست و صمیمی نبودند. توی هر مهمانی دنبال نقطه ضعف می‌گشتند تا در آینده از آن استفاده کنند.

صحبت به ازدواج ناصر کشید و طیبه خانوم از مامان زمانش را پرسید.

"منتظریم واحدشون رو تحویل بدن. اگه خدا بخواد عید یا تابستون."

سمانه خندان دنباله حرف مامان را گرفت و گفت:

"شاید همین یکی دو ماه آینده جشن رو گرفتیم و فعلا همین جا توی

اتاق ناصر موندیم تا واحد رو تحویل بدن."

\*

\*

نمی‌دانم اهداف مهمانی برای بابا تأمین شد یا نشد. فقط می‌دانم مدت‌ها بود که زیر سقف خانه‌مان چنین شور و هیجان و شادی و خنده‌ای بر پا نشده بود. کاش بابا چندین دوست و رفیق مثل حاج عباس و خانواده‌اش داشت. اگرچه خسته شدم و تا نیمه‌شب درگیر شستن ظرف و مرتب کردن خانه بودیم، اما خوش گذشت. گویی جان تازه‌ای گرفتم. دری تازه به رویم باز شده بود. دری که نشان می‌داد با



ازدواج درست هم می‌شود به استقلال رسید و هم شاد بود. عاطفه شد  
برایم الگو. شیرین شد نمونه‌ای از یک زن شاد و مستقل. شاید آرزوی  
مامان که منتظر مسلمانی بود، بیاید و من را به او بسپارد؛ می‌شد سبب  
خیر و من را به آرزوهایم می‌رساند.

سمانه بلافاصله بعد از رفتن مهمان‌ها، از ناصر خواست برساندش. هنوز  
فنجان‌های خالی چای روی میزها مانده بود که لباسش را پوشید و مثلاً  
عذرخواهی کرد:

"بخشین مامان! دیدین که حالم از صبح خوب نبود. تا حالام که

نشستم فقط به خاطر شما و بابا بود. با اجازتون من برم."

مامان زیرلبی «خواهش می‌کنم، برو به سلامتی!» گفت و چادرش را  
ضمن تا زدن به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. زودتر از او لباس  
راحت پوشیدم و به سالن برگشتم. اول هرچه ظرف کثیف بود، جمع  
کردم و به آشپزخانه بردم. همان بعد از شام، یک سری ماشین

ظرفشویی را روشن کرده بودم. ظرف‌های شسته شده را خارج کردم و توی کابینت چیدم. می‌دانستم مامان کریستال‌هایش را در ماشین نمی‌گذاشت. فنجان‌ها را توی سینک گذاشتم و بقیه را توی ماشین چیدم. داشتم تنظیمش می‌کردم که مامان وارد آشپزخانه. ظرف بزرگ میوه هم دستش بود.

ظرف را روی میز وسط گذاشت و به سمت اجاق رفت تا غذاهای باقی مانده را سر و سامان دهد. دستش به قابلمه نخورده، شروع کرد به صحبت:

"خدا رو شکر همه چیز خوب شد. دستت درد نکنه اون ژله بستنی و کرم کارامل خیلی خوب شده بود. طیبه کلی تعریف کرد."

"چه خونواده‌ی خوبی بودن!"

"آره همسایه بودیم. خونه یکی بودیم اصلا. بعد که خونه ساختن و

رفتن، خودبخود بینمون فاصله افتاد."

"همین دوتا بچه‌هاشونن دیگه؟ عاطفه هی می‌گفت طاها نفهمیدم چه

کارشونه."

"پسر کوچیکه‌شونه. یه سال از ناصر کوچیکتر بود اگه درست یادم

باشه. انگار هم درس می‌خونه و هم کار می‌کنه. این ناصر فقط بی‌خیال

دانشگاه بود و زود رفت سربازی."

یکی او گفت و یکی من، تا رسید به شانسش از عروس.

"من گفتم از عروس شانس ندارم. دیدی عروس طیبه چه خانوم و با

محبت بود؟ یه مامان می‌گفت، صدتا کنارش در می‌رفت. از عاطفه

بیشتر حواسش به طیبه بود. اونوقت عروس من!..... می‌بینه چقدر کار

ریخته، بدو بدو میره که یه وقتی خدایی نکرده دستش به یه لیوان  
نخوره."

"مهم نیس! خودتو ناراحت نکن. دیگه باید با اخلاقش کنار بیایین.....  
فقط یه چیزی؟"

مامان دو تا ظرف در بسته را روی هم گذاشت و توی یخچال جا داد.  
برگشت نگاهم کرد و منتظر حرفم شد.

"این که گفت شاید یکی دو ماهه دیگه جشن بگیریم و بیاییم توی اتاق  
ناصر، چی بود؟ همچین قراری داشتیم؟ صحبتی کردن؟"

مامان شانه بالا انداخت و بی‌اهمیت گفت:

"نه بابا! چه صحبتی! شاید خواست شوخی کنه."

"به نظر که جدی بود و می‌خواست با شوخی و توی جمع مطرح

کردنش ما رو آماده کنه."

نگران شد. دست به کمر زد و «فکر نکنم» را نامطمئن به زبان آورد. اما کاملاً معلوم بود فکری شد. برای آخرین بار به سالن رفتم و ظرف شیرینی جا مانده را برداشتم و دستمالی روی میزها کشیدم. بابا به اتاقشان رفته و خوابیده بود.

صدای ورود ماشین ناصر به حیاط آمد. شیرینی‌ها را به آشپزخانه بردم و به مامان آمدنش را اطلاع دادم. جعبه‌ی شیرینی را کنار دستم گذاشتم و با احتیاط دانه دانه از ظرف داخل جعبه چیدم. صدای در حال و آمدن ناصر، مامان را جلوی در آشپزخانه کشاند. آهسته ناصر را صدا زد. هر دو وارد آشپزخانه شدند. مامان در را روی هم گذاشت تا صدا بیرون نرود. ناصر یک دانه شیرینی برداشت و درسته توی دهانش گذاشت. وقتی جویدنش تمام شد مامان سؤالش را پرسید:

"زنت چی می‌گفت جلوی مردم؟"

ناصر مثل همیشه که اسم سمانه می‌آمد، توی لاک دفاعی فرو رفت.  
سرش را جنباند و با جدیت جواب داد:

"چی گفت؟ اون که بنده‌ی خدا بیشتر شنونده بود."

"جریان زودتر عروسی گرفتن و اومدن توی اتاقت موندن چیه؟"

دستپاچه شدنش واضح و عیان بود. دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت و سرفه‌ای مصنوعی کرد. کاپشنش را درآورد و روی دستش انداخت و به سمت در رفت.

"بعدا حرف می‌زنیم. خیلی خسته‌م میرم بخوابم."

مامان مات و مبهوت را جا گذاشت و از آشپزخانه خارج شد. مامان سمتم برگشت.

"وا! چرا همچین کرد؟ یه کلام می‌گفت خبری نیست و شوخی بوده."

در جعبه را بستم و بالای یخچال گذاشتم. پوزخندی به سادگی مامان زدم.

"حتما شوخی نبوده که می‌خواد مفصل باهاتون حرف بزنه. احتمالا منم نامحرم بودم این وسط."

رفتم سراغ سینک و فنجان‌های داخلش. دستکش دست کردم و آهسته و با احتیاط فنجان‌ها را اسکاچ کشیدم. هنوز مامان سردرگم وسط آشپزخانه ایستاده بود.

"یه طوری گفت خسته‌م، انگار پذیرایی و پخت و پز با اون بوده. خدا شانس بده. پسر نشدیم که هم احترام داشته باشیم و هم طلبکار عالم و آدم باشیم."

مامان از بهت بیرون آمد و مثل همیشه در برابر حرف تفاوت‌های پسر و دختر، موضع گرفت.

"خبه تو هم نصف شبی. حواست باشه لب پر نشن. الان همینا خداتومن شدن."

مرحمت کرد و قابلمه‌ها را مایع ظرفشویی و آب ریخت و گوشه‌ای گذاشت تا صبح شسته شود. آن هم به این دلیل که گفت:

"بابا و داداشت رفتن بخوابن، شستن اینا سر و صدا داره."

شنبه‌ها کلاس نداشتیم و می‌توانستم بخوابم. آشپزخانه که باب دل مامان مرتب شد، با التماس گفتم:

"تو رو خدا فردا زود نیایی بالای سرم. خودم پا می‌شوم و خونه رو جارو می‌زنم. اول صبح جاروبرقی روشن نکن. باشه؟!"

لبخند خسته‌ای زد و قبول کرد. آن قدر خسته بودم که از خستگی خوابم نمی‌برد. لحظات مهمانی و مهمانانی متفاوت با همیشه را توی ذهنم بازخوانی کردم. چقدر از رابطه‌ی عاطفه و شوهرش مسعود خوشم



آمد. دخترش عسل شیرین‌زبان و با مزه بین‌شان رفت و آمد می‌کرد. وقت شام هم روی پای پدرش نشست و وظیفه‌ی غذا دادنش به عهده‌ی او بود. عمار هم پسر دو ساله‌اش را توی بغل نشاند تا شیرین راحت شامش را بخورد.

کاری که توی خانواده‌ی ما به عهده‌ی مادر بود. اگر توی فامیل کسی این کار را می‌کرد، همین مامان صفت زن ذلیل به شوهر و بی‌عرضه به زن می‌بست. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، تفاوت‌های بیشتری به نظرم می‌رسید. راحت صحبت کردن عاطفه و شیرین با ناصر و بابا، مورد دیگری بود که توی خانواده‌ی ما رسم نبود. مهمانی‌های فامیل فقط وقت شام همه کنار هم سر سفره می‌نشستند. آن هم یک سمت مردها و سمت دیگر زن‌ها. وقت صحبت هم فاصله حفظ می‌شد. از بحث و صحبت جمعی و شوخی و خنده خبری نبود.

توی تخت غلت زدم. با این که ساعت ده نشده بود؛ نمی توانستم بخوابم ولی هنوز احساس خستگی می کردم، اما عادت زود بیدار شدن، اجازه ی خواب را نمی داد. از اتاق بیرون آمدم. صدای آب از آشپزخانه، جای مامان را نشان داد. توی چهارچوب آشپزخانه ایستادم و سلام کردم. جلوی سینک ایستاده بود. با چرخیدن و چشم توی چشم شدن، نگرانی و استرس را توی نگاهش دیدم. یک قدم جلو رفتم و پرسیدم:

"چی شده؟ خبریه؟"

نگاه دزدید و برگشت و اسکاچ را محکم تر به تن دیگ کشاند.

"نه چه خبری؟ گفتم می خوام بخوابم، فکر کردم حالا حالاها بیدار

نشی."

"خوابم نبرد..... مطمئنی خبری نیس؟ آخه نگران به نظر می رسی."

"نه چیزی نیست. برو صورتت رو بشور. بیا یه چایی بخور."

به حرفش گوش دادم و به سرویس رفتم و با دست و صورتی خیس بازگشتم. از روی میز آشپزخانه دستمال برداشتم و قطره‌های سرگردان آب روی پوستم را گرفتم. لیوانم را برداشتم. زیر کتری روشن و روی کم‌ترین درجه تنظیم شده بود. کمی چای غلیظ و بعد آب جوش توی لیوان ریختم و پشت میز نشستم. مامان شستن قابلمه‌ها را تمام کرد. جعبه‌ی شیرینی را از بالای یخچال روی میز گذاشت و برای خودش چای آورد. کمی صندلی را عقب کشید خودش را بین میز و صندلی جا داد و یک شیرینی برداشت و شروع به حرف زدن کرد.

"غذا زیاد داریم. فقط برای بابات باید یه چیزی سر هم کنم که غذای مونده نمی‌خوره."

"کتلت درست کن. دوس داره."

شیرینی را توی دهانش گذاشت و سرش را به سمت شانه خم کرد و نشان داد هنوز تصمیمش را نگرفته است.

"ناصر حرفی نزد؟"

سر بالا انداخت و کمی چای نوشید. باورم نشد. بهتر از این مامان را می‌شناختم که نفهمم کی راست می‌گوید و کی می‌پیچاند. یک لنگه ابرویم را بالا انداختم و زل زدم به چشم‌هایش. یعنی که می‌دانم چیزی را قایم می‌کنی. با این که نظر من حائز اهمیت نبود، اما خوشم نمی‌آمد سمانه بیاید و با ما زندگی کند. ناصر بی‌ساز می‌رقصید. کافی بود چیزی باب میل زنش نباشد تا خون من و مامان را توی شیشه کند. دلم برای مامان هم می‌سوخت. سمانه عادت به کمک کردن نداشت و مامان بیچاره‌ام باید می‌پخت و می‌شست و جلوی عروس می‌گذاشت. البته مقصر خودش بود که پسرش را این همه لوس بار آورده بود. زیر نگاه لیزری من سرش را به دو طرف انداخت و با شرمندگی گفت:

"انگار مجبوریم چند ماهی تحمل کنیم. توی یکی دو ماه آینده هم باید عروسی رو راه بندازیم."

"چرا؟! چی شده که عجله دارن."

"سمانه حامله‌اس!"

\*

\*

رابطه‌ی من و مامان هیچ‌گاه یک رابطه‌ی صمیمانه و رفاقتی نبود. بیشتر از محبتش، چشم‌غره و بکن و نکن نصیبم می‌شد. وقتی به سن بلوغ نزدیک شدم، می‌ترسیدم مرا با زنها و دختران فامیل تنها بگذارد و یک وقت خدای نکرده کسی از مسائل بلوغ دختران حرفی بزند و چشم و گوش من باز شود. بزرگ‌تر که شدم این ترس برای مسائل جنسی بود. وقتی به بلوغ رسیدم، تا سه ماه حرفی نزدیم. آن‌چه توی مدرسه گفته بودند را به کار می‌بستم. وقتی متوجه شد، کلی غرزد که چرا حرفی نزدیم. وقتی هم فهمید توی مدرسه صحبت کردند و درباره‌اش

می دانستم، حسابی جا خورد. خلاصه این که بین من و مامان پرده‌ای از سنت یا به قول مامان حیا و شرم وجود داشت و اجازه نمی‌داد از مسائل و مشکلاتم راحت حرف بزنم. به همین دلیل وقتی از حاملگی سمانه گفت، مات ماندم.

به تصور مامان، هنوز آن قدر بزرگ نشده بودم که بفهمم بچه چطور بوجود می‌آید. بلافاصله لبخندی زد و گفت:

"سمانه دلش پاکه، تا دعا کرد خدا بهش بچه داد."

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. مامان به شدت از آگاهی من وحشت داشت که منشأ آن نمی‌دانستم کجاست و چیست. مطمئن بودم اگر همین حالا خواستگار باب میلش می‌آمد؛ برای ازدواجم درنگ نمی‌کرد. اما دلیلی که می‌ترسید چیزی بفهمم، خدا می‌دانست چیست؟

ترجیح دادم سکوت کنم و مامان توی خیال خوشی که هیچی نمی‌دانم،  
بماند. هیچ‌گاه به ذهنش هم خطور نمی‌کرد دختران دبیرستانی مانند  
دهه‌های پیش نیستند. کمتر خانواده‌ای هم مانند خانواده‌ی من،  
دخترشان را از تکنولوژی دور نگه می‌دارند. گاهی از این که نمی‌دانستم  
چطور از اپ‌هایی که بچه‌های سیزده چهارده ساله، به راحتی استفاده  
می‌کردند؛ استفاده کنم، خجالت می‌کشیدم. پرسیدن و تحمل نگاه  
تمسخرآمیز و ناباور دوستانم هم دشوار بود.  
حالا دوست داشت باور کنم که عروسش با دعا حامله شده است.  
نتوانستم کامل سکوت کنم.

"کاش می‌داشت بعد عروسی دعا می‌کرد خب!"

دستپاچه نگاهش را دزدید و خنده‌ای مصنوعی کرد.

"چه بدونم چرا این دختر هول بود برای دعا کردن."

پوزخندم را پشت لیوان چای پنهان کردم.

"پس باید فکر لباس باشیم."

از تغییر بحث استقبال کرد. اگرچه هنوز نگرانی اش برای زندگی با

عروس، توی چهره اش موج می زد.

"آره! باید پارچه بخریم و بدیم فریبا خانوم. خریدای عروس هم هست."

"خریدای عروسی رو که خودشون میرن. برای عقدم دیدی که بی خبر

رفتن که کسی باهاشون نره..... من لباس آماده می خوام."

ابرو درهم کشید. مخالفتش دور از ذهن نبود. مثل عروسی دختر عمه

راضیه، می خواست مدل و پارچه ای که پسندش بود دوخته و تنم کند.

برای آن عروسی فقط پانزده سالم بود و نتوانستم برای خرید لباس

آماده، قانعش کنم. آن لباس هم یک سایز بزرگ تر بود و توی تنم زار



می‌زد. توی سالن با دیدن لباس‌های شیک دختران فامیل، پی بردم چرا نگاه‌شان به من و لباسم مخلوطی از ترحم و تمسخر است.

برای این که اوقات‌مان تلخ نشود؛ بلند شدم و با گفتن: « برم جارو بکشم.» تنه‌ایش گذاشتم. مشکل بزرگ‌تر از لباس، زندگی با سمانه بود. داشتم برای رفتن ناصر و جدا شدنش خودم را آماده می‌کردم. مطمئن بودم رفتن سر زندگی‌اش، کمی شرایطم را بهتر خواهد کرد. حالا باید منتظر تحریک کردن ناصر توسط زنش می‌بودم. با کشیدن دسته‌ی جارو روی فرش دستباف، دنبال راهی برای فرار از این شرایطی که مثل یک تار عنکبوت برای مگس بود، می‌گشتم.

مامان توی آشپزخانه مشغول بود و وقتی مطمئن شدم کاری ندارد، به اتاقم رفتم و درس‌های هفته‌ی پیش را که به خاطر مهمانی درست و حسابی نخوانده بودم، بخوانم. ذهنم مثل بچه‌ای بازیگوش برای فرار از درس به هر ترفندی متوسل می‌شد. وسوسه‌ی خرید لباس آن هم از

تهران به جانم افتاده بود. شاید می توانستم ناصر را راضی کنم با سمانه به تهران برویم و خرید کنیم. دنباله‌ی این فکری که بسیار انجامش بعید بود؛ گرفتن آدرس جاهایی که لباس مجلسی داشت، از ستاره بود. گوش ذهن شرور و بازیگوشم را گرفتم و به سر درس بازگرداندم. با شنیدن صدای بابا از اتاق بیرون آمدم و به استقبالش رفتم. جواب سلامم را داد و در پاسخ مامان که سراغ ناصر را گرفت، گفت:

"رفت خونه‌ی پدرزنش..... هرچی هم میگم باباجان درست نیس این همه رفت و آمد، به خرجش نمیره."

مامان فقط سرش را تکان داد. بابا به سمت اتاق‌شان رفت. مامان با اشاره‌ای خواست سفره را بیندازم تا او برگردد. خودش هم به دنبال بابا وارد اتاق شد. سابقه نداشت وقتی بابا برای تعویض لباس می‌رود، مامان دنبالش راه بیفتد. شستم خبردار شد که درباره‌ی ناصر می‌خواهد حرف بزند. با سرعت سفره را پهن کردم و ظرف‌هایی که مامان آماده گذاشته

بود، آوردم و روی سفره گذاشتم. کنجکاو شنیدن حرف‌های بابا و مامان بودم. پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شدم. مامان آهسته گفت:

"حالا چه کار کنیم؟"

حدس این که درباره‌ی دسته گل کاشته‌ی پسرش حرف می‌زند، سخت نبود. دوست داشتم نظر بابا را بدانم. از قرائن پیدا بود که ناصر روی آن که جلوی بابا بگوید را نداشته است. بابا بلند جواب داد:

"وقتی حرف گوش نمی‌ده همینه دیگه! از روز اول گفتم هی اون جا

پلاس نشو. زشته آبرو داریم..... هی بونه آورد که نه باباش فلانه و

مامانش بهمان..... اونا راحت بودن تو چرا خودتو ول دادی پسر؟!"

"هیس! آروم باش! نگفتم بهت که بخوای شلوغ کنی. نمی‌خوام نرگس

کنجکاو بشه که چی شد و چطو شد که بچه‌دار شدن.... عروسی رو باید

زود راه بندازیم حداقل بتونیم بگیم بچش هفت ماهه دنیا اومد. فقط

مجبورن تا آماده شدن خونه بیان همین جا!"

صدای بابا یک‌هو بالا رفت.

"چی؟ تازه عروس و داماد رو بیارم جفت دختر جوونم که بگم چند

منه؟ اونم اینا که شرم و حیا سرشون نمیشه....."

"نگو بچمو! زنش بوده و حلالش."

احساس کردم صدای‌شان به در نزدیک شد. سریع برگشتم و کنار سفره

زانو زدم و بشقاب‌ها را در سه ضلع سفره گذاشتم. مامان زودتر از اتاق

بیرون آمد. با حرف بابا امید توی دلم جرقه زد که قرار نیست، سمانه و

ناصر این جا بمانند. بابا به سمت سرویس رفت و مامان با چهره‌ای درهم

نگاهی به سفره انداخت و به آشپزخانه رفت.

به کمکش رفتم. دلم می‌خواست بپرسم بابا چه فکری توی سرش هست؟ برای این مشکل چه چاره‌ای توی چنته دارد؟ من اما عادت به سکوت داشتم. عادت به دخالت نکردن در امور خانواده. خانواده‌ام من را در حد نظر دادن و مشارکت نمی‌دانستند.

بابا اخمو و عصبی سر سفره نشست. وقتی عصبانی بود، میلی به غذا نداشت. چند لقمه خورد و عقب کشید. مامان نگران نگاهش کرد و «چیزی نخوردی» را آهسته لب زد. بابا یک دست را روی زمین و دست دیگر روی پشتی گذاشت و ایستاد.

"یه چرت بزنم، زود می‌خوام برم مغازه. زنگ بزن به ناصر بگو زودتر بیاد کارش دارم."

"زنگ بزنم که چی بشه؟ خب خودش میاد دیگه!"

تیز و برنده نگاه کرد طوری که مامان سرش را پایین انداخت. به همان نگاه بسنده کرد و راه اتاقش را در پیش گرفت. مامان طبق معمول از تحت فشار گذاشتن ناصر دلخور شد. غر زد:

"یه ساعت رفته پیش زنت، زنگ بزنگ زهرش کنم؟ آخه درسته؟"

"اون که همش اون جاست..... راستی نمیشه تا خونه شون آماده میشه همون جا زندگی کنن؟"

بدتر از نگاه بابا را مامان نثار من کرد. خودم را جمع کردم و سریع بشقاب بابا را روی بشقاب خودم گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. تا شب دعا کردم راهی برای مشکل ناصر و سمانه پیدا شود. هر راهی جز اتاق ناصر و ماندن خانه‌ی ما. با بازگشت بابا و ناصر منتظر بودم صحبتی کنند، اما هیچی نگفتند. مامان هم چیزی نپرسید. صبح هم توی راه دانشگاه، دل دل کردم از بابا سؤال کنم، اما چون جلوی من حرفی

نشده بود؛ ترسیدم بابا عصبانی شود. وقت پیاده شدن فقط از ساعت

آخرین کلاسم پرسید و با جواب من، گفت:

"شاید نتونیم بیاییم دنبالت، میگم مامانت با آژانس بیاد."

"خب خودم....."

اجازه نداد حرفم تمام شود.

"مامانت بیاد، خودم می‌تونم نداریم."

«چشمی» زیر لب گفتم و خداحافظی کردم و رفتم. خشمی سوزنده از

درون می‌سوزاند و بالا می‌آمد. داغی‌اش به گوش‌ها و گونه‌هایم رسید و

رعشه به دست‌هایم انداخت. چرا این همه ناتوان حسابم می‌کردند؟ نه از

هوش کم داشتم و نه از جسم. ماشین گرفتن و برگشتن به خانه در

شهری که دو خیابان اصلی داشت و شاید به اندازه‌ی یک محله‌ی شهر

بزرگ هم نمی‌شد؛ چه خطر و مشکلی داشت؟ از این که دستم به جایی

بند نبود، بیشتر حرص می‌خوردم. از این که حتی نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم؛ تنفر سرتا پایم را فرا گرفت. از جنسیت‌م راضی بودم به شرط آن که آن قدر ضعیف شمرده نمی‌شدم. زنانگی و لطافت وجودم را دوست داشتم فقط اگر از آن‌ها برای خرد کردن و تضعیفم استفاده نمی‌کردند. دردم این بود که قبل از این که مثل دیگران تبعیض را توی جامعه ببینم و لمس کنم، توی خانواده و از پدر و مادر می‌دیدم.

وارد کلاس شدم. جز یکی دو نفر کسی نبود. صندلی کنار دیوار ردیف سوم را انتخاب کردم و نشستم. آن قدر بغضم حجیم شده بود که احساس خفگی می‌کردم. سرم را روی دست‌هایم گذاشتم و اجازه دادم قطرات اشک شناور در چشمم سقوط آزاد را تجربه کنند. بدون بلند کردن سرم، سریع گونه‌ام را خشک کردم. چشمان و پوست روشنم با همین چند قطره به رنگ خون می‌شد و دلم نمی‌خواست جلب توجه کنم. صدای ستاره را از کنارم شنیدم. یک بار دیگر پایین مقنعه‌ام را



روی صورتم کشیدم و سرم را بالا آوردم. قبل از چرخیدن سمت ستاره،

چشمم به مهمان کلاس افتاد. او هم توجهش به من جلب شد.

ابروهایش کمی بالا رفت. نگاهم را به سمت ستاره چرخاندم. به ردیف

پشت سرم رفته با یکی از دخترها مشغول حرف زدن بود. پسر از کنارم

رد شد و پوزخند زنان به شایان که پشت سرش بود؛ گفت:

"شیربرنج با لبو نخوری یه وقت! خیلی طعم گندی داره."

دوستش منظورش را نفهمید، اما من خیلی خوب متوجه حرفش شدم.

صاف نشستم و به مقنعه‌ی دختری که جلویم نشسته بود، خیره شدم.

شنیدم که شایان جواب داد:

"چی میگی؟ چیزی زدی اومدی دانشگاه؟"

"هیچی بابا! یه چیزی دیدم که فقط شیربرنج و لبو رو برام تداعی کرد.

فکرش کن!... آه آه حالم بد شد."

صادق نکویی از کنار شایان، خندید و با شیطنت پرسید:

"یه چیزی یا یه کسی؟ البته داداش اون جور که میگی هم نیس، برای من مثل ماست و لبو بود که خیلیم خوشمزه‌اس. نخوردی حتما امتحان کن!"

\*

\*

انتخاب رشته‌ی حقوق صرف نظر از آینده‌ی شغلی، راهی برای احقاق حق بود. حقوق اولیه‌ی یک انسان که توسط خانواده و به جرم دختر بودن زایل می‌شد. حقوقی که برای دیگران آن قدر طبیعی بود که فکرش را هم نمی‌کردند، ممکن است از کسی گرفته شود. نوزده سال حق حرف زدن و دفاع از خود را نداشتیم. حق شکایت از برادری که کتکم زده بود. حق پوشیدن لباسی طبق خواست و سلیقه‌ام و حق

اعتراض به رفتاری که باهام می‌شد. نوزده سال مرا به سمت توسری خوردن و سکوت سوق دادند. جدال درونی و روح سرکشم را ندیدند و یا اگر دیدند، با قانونی محکم‌تر سرکوبش کردند. اگر اجازه‌ی حرف زدن می‌دادند، حداقل می‌توانستم دهان یاوه‌گوی این پسر خودخواه و خودشیفته را ببندم. اما صد افسوس که جز سکوت و در خود ریختن، کاری بلد نبودم.

می‌دانستم از حرص زیاد، صورتم بیشتر از قبل قرمز شده است. این را از داغی گونه‌هایم می‌فهمیدم. ستاره صحبتش تمام شد و روی صندلی‌اش نشست و فوری گفت:

"ببینمت نرگس!"

نگاه کوتاهی کردم و دوباره مستقیم به جلو خیره شدم.

"هی دختر چی کار کردی با خودت؟ چرا مثل لبو شدی؟"

از لبویی که بهم نسبت داد، عصبی تر شدم. دندان‌هایم را روی هم فشار  
دادم و از بین‌شان صدایی مثل غریدن بیرون دادم.

"تو دیگه نگو لبو! یه ذره فقط قرمز شدم."

دست جلو آورد و صورتم را لمس کرد و خندید.

"تو به این میگی یه ذره؟ چشات چرا سرخ شده؟ گریه کردی؟"

از گوشه‌ی چشم نکویی و مهمانش را پاییدم و وقتی دیدم حواس‌شان  
به من نیست، آهی کشیدم.

"آره! از دست بابام عصبانی شدم. خودش نمی‌تونه بیاد میگه مامان با  
آژانس میاد دنبالم."

اولین بار بود که از دردم می‌گفتم. می‌دانستم فردا پشیمان می‌شوم، اما  
آن لحظه دلم لبریز درد بود و گوش شنوایی می‌خواستم تا دردم را

باشنود. حتی اگر آن فرد ستاره‌ای بود که خیلی زود همین را به رخم  
می‌کشید. منتظر تمسخرش بودم که با لحن ملایمی گفت:

"بی خیال دختر! خیلی از خانواده‌ها مثل پدر و مادر تو روی رفت و آمد  
دخترشون حساسن. باز خوبه به تو اجازه‌ی دانشگاه اومدن رو دادن.  
خیلیا دیپلم گرفتن یا نگرفتن، شوهرشون می‌دن. برای این چیزا خودتو  
آزار نده."

انتظار این دلداری و درک را از ستاره نداشتم. شاید هم شناختم از  
شخصیتش درست نبود. لبخند کم‌جانی روی لبم نشست و سرم را ریز  
جنباندم.

"مرسی! ترسیدم مسخره‌م کنی."

لبخند مهربانی که کمتر روی صورتش دیده بودم، لبش را به دو طرف  
کشاند.

"نه بابا! مگه طرز فکر خانواده‌ت تقصیر توئه! باید ضمن کنار اومدن، کم‌کم با قوی نشون دادن خودت، خیالشون رو راحت کنی. سخت هست ولی شدنیه!"

به ساعت نگاه کردم. استاد دیر کرده بود و کلاس از همهمه‌ی بچه‌ها پر بود. نگار نفس‌زنان داخل شد. لبخند عریضی از نبودن استاد زد و خودش را به صندلی خالی پشت سر ستاره رساند و کوله‌اش را گذاشت و تنش را جلو کشید و سرش را از بین دو صندلی، میان من و ستاره آورد.

"چه خبر بچه‌ها؟ گفتم استاد اومده و دیگه رام نمی‌ده."

ستاره کمی گردنش را سمتش چرخاند و جوابش را داد. هنوز توی حال و هوای خودم بودم. هنوز از حرف پسره‌ی جعلق می‌سوختم. توی دلم هرچه که نتوانستم بلند بگویم را نثارش می‌کردم. با «واقعا؟!» بلندی که ستاره گفت، حواسم را به صحبت‌شان دادم.

"آره! میگن یه دعوای حسابی کردن و بعدم کات. شایان بهش مشکوک شده که با کسی دیگه می‌پره."

"خدا شانس بده. این به قول تو نون سوخته چی داره که دوتا دوتا باهاشن و ما تو کف یکیش موندیم."

فهمیدم درباره‌ی دختری که همراه گروه نکویی بود، صحبت می‌کنند. بی‌اراده اخم کردم و میان حرف‌شان دویدم.

"خیانت کرده؟ همچین آدمی رو نباید نگاهم کرد. چه برسه به دوستی."

ستاره بیشتر چرخید و ساعدش را روی پشتی صندلی گذاشت. با چرخشش مسیر نگاه من بازتر شد و سه پسر گروه که سمت دیگر و یک ردیف عقب‌تر نشسته بودند، در میدان دیدم قرار گرفتند. آثار

ناراحتی از قطع رابطه توی صورت شایان شرافت پیدا نبود. نگاهم را به نگار دادم تا نظرش را بدانم.

"نرگس جون دوره‌ی این حرفا گذشته. الان چه پسر و چه دختر عادیه که با چند نفر باشن."

با حرارت و هیجان از نظرم دفاع کردم.

"این ماییم که با تکرارش عادیه‌انگاری می‌کنیم. اگه هر پسر یا دختری به محض فهمیدن این موضوع قطع رابطه کنه، شاید اوضاع بهتر بشه."  
"ای بابا! بدبختی اینه که متأهلامون هم یادشون میره تعهد دارن، چه برسه به اینا که فقط دوستن."

ستاره چشمکی زد و مسیر صحبت را به سمتی دیگر کشاند.

"این مهمونه که هیچی! یه طوری نیگا می‌کنه که انگار از دماغ فیل افتاده. ببینیم میشه شرافت رو تور کرد."



داغ دلم تازه شد. چینی به دماغم دادم تا میزان چندش شدنم از این  
بشر را نشان دهم و گفتم:

"اون که توی بی شعوری مدال طلا گرفته."

ستاره بلند خندید. طوری که توجه پسرهایی که صحبت در مورد آنها  
بود، جلب شد. نکویی نیشش را باز کرد و اشاره‌ی ریزی آمد. سرم را  
پایین انداختم و غر زدم:

"آبرومون رو بردی با این خندیدنت."

"راستشو بگو کجا باهات برخورد داشتی که پرش به پرت گیر کرده."

میلی به باز کردن موضوع و بازگویی متلک‌های یاهوگویی مهمان را  
نداشتم. شانه بالا انداختم.

"یکی دو بار از کنارم رد شد و الکی تیکه انداخت."

"پس کلا طرف هاپو تشریف داره!"

نگار این را گفت و با ورود استاد، بحث خاتمه یافت. ساعت دوازده تا دو کلاس نداشتیم و بی کار بودیم. به پیشنهاد ستاره برای خوردن ساندویچ از دانشگاه بیرون آمدیم. روبروی دانشگاه، آن سمت بلوار چند اغذیه‌فروشی و کافی‌شاپ بود که پاتوق دانشجویها شده بودند. وارد سالن بزرگ رستوران شدیم. میزهای مربع کوچک با صفحه‌ی قرمز و پایه‌های فلزی و دو صندلی هم‌رنگ میز، با فاصله‌های اندک فضای سالن را پر کرده بود. اگر تعداد نفرات بیشتر بود، میزها را به هم می‌چسبانند. پرسنلش هم تی‌شرت قرمز با آرم زرد رنگ رستوران پوشیده بودند. معمولا از خانه غذا می‌آوردیم و تا حالا نشده بود به این رستوران‌ها یا کافی‌شاپ بیاییم. امروز هم برای همراه شدن با دوستانم مردد بودم. دلهره‌ی فهمیدن بابا را داشتم.

برخلاف من، نگار و ستاره برخوردشان با پرسنل نشان از آشنایی داشت. بوی خوش همبرگر با ورود به سالن مشام را نوازش می‌کرد.

سفارش دادیم و پشت میزی که کنار پنجره‌ی رو به خیابان بود، نشستیم. صندلی را کج کردم و پشت به پنجره نشستیم. کافی بود آشنایی می‌دیدم و خدای نکرده جلوی بابا یا ناصر از دهانش در می‌رفت که:

"دخترت رو توی ساندویچ فروشی روبروی دانشگاه دیدم."

آن وقت بود که باید قید درس و دانشگاه را می‌زدیم. نگار از عالم و آدم حرف می‌زد و ستاره همراهی‌اش می‌کرد. گاهی سر در نمی‌آوردم درباره‌ی چه صحبت می‌کنند، اما یاد گرفته بودم که سکوت کنم، شاید بعدها متوجه منظورشان شوم. آفتاب کم‌جان پاییزی روی میز را پوشانده بود. صحبت‌شان به خرید لباس کشیده شد و یادم آمد من هم برای عروسی لباس نیاز دارم و فرصت خوبی است با این دو نفر مشورت کنم.

"جایی سراغ دارین برای لباس مجلسی؟ احتمالا ماه دیگه عروسی

داداشمه!"

ستاره طبق عادتش قبل از این که اطلاعاتی بدهد، شروع به پرسیدن

کرد. من هم تحت تأثیر جو صمیمانه و همدلی صبحش، سؤالاتش را

پاسخ دادم. قبلا گفته بودم که منتظر تحویل واحدشان هستند و ستاره

کنجکاو بود چرا عروسی را جلو انداخته‌ایم. سعی کردم از این سؤال

طفره بروم. احساس شرمندگی می‌کردم. انگار تابویی شکسته شده بود و

مقصر من بودم. ستاره اما کسی نبود که به این سادگی قانع شود.

"اگه واحدشون آماده نیس، پس کجا زندگی می‌کنن؟ خونه گرفتن؟"

"نه! شاید فعلا بیان پیش ما!"

"وا! خب چه عجله‌ای دارن؟..... نرگس معلومه یه چیزی هس که

نمی‌خوای بگی. نکنه بندو آب دادن؟"

لبخند مصنوعی و بی‌جان بود. درست مثل گل پلاستیکی کهنه‌ای که رنگ و رو نداشته باشد.

"مثل این که زنش حامله شده."

آن‌طور که منتظر بودم، ستاره و نگار تعجب نکردند. خیلی عادی خندیدند و فقط ملامت‌گرانه گفتند:

"این همه وسیله‌ی جلوگیری! چطور از دستشون در رفت؟"

بیشتر از این دوست نداشتم مسائل خصوصی ناصر نقل محفل این و آن شود. خنده‌ی زورکی کردم.

"حالا این مسائل رو بی‌خیال. مهم لباس و عروسیه. این‌جا که چیز

قشنگی نیس. پارچه و خیاط هم نمی‌خوام. از کجا یه لباس

خواهرشوهری چشم درآر گیر بیارم؟"

شماره‌مان را خواندند و نگار رفت سفارش‌ها را تحویل بگیرد. ستاره  
گوشی‌اش را در آورد و کمی زیر و رویش کرد و به طرفم گرفت.  
"بیا! این پیجو نگاه کن. همش لباس مجلسیه. سایزت رو می‌دی مدل  
انتخاب می‌کنی برات می‌فرستن."

باورکردنی نبود. عکس و فیلم از مدل‌هایی که لباس‌ها را پوشیده و  
فیگور گرفته بودند. لباس‌ها یکی از دیگری زیباتر. با بدبینی به ستاره  
که گاز بزرگی از ساندویچش زد، نگاه کردم. حس این که مسخره‌ام  
کرده، پشت گوش‌هایم را داغ و پرنبض کرد. مگر می‌شد چنین چیزی  
توی ایران باشد؟ دخترهای زیبایی که لباس‌ها به تن‌شان خوش نشسته  
و لنز دوربین بهترین حالت را ثبت کرده بود. نگار سرک کشید و گوشی  
توی دستم را دید زد و با دهان پر گفت:

"منم این پیج رو دارم. برای عروسی خاله‌م از همین جا سفارش دادم.  
جنس پارچه و دوختش محشر بود."

دوباره به گوشی چشم دوختم. خدایا چقدر من از دنیا عقب بودم. انگار باید غرور را کنار می گذاشتم و درخواست کمک می کردم. حتی اگر لازم بود، تمسخر را تحمل کنم، ولی اطلاعاتم را به روز کنم. باید هر طور شده، خودم را به قطار سریع السیر تکنولوژی می رساندم. از این عقب ماندگی حالم بهم می خورد.

\*

\*

برداشتن هر قدم کوچکی به جلو، مستلزم کلی چک و چانه زدن اول با مامان و بعد بابا و ناصر بود. ناصری که این روزها ابروهای به هم چسبیده و چین پیشانی اش باز نمی شد. بابا خیلی جدی و محکم گفته بود:

"فکر اومدن و این جا موندن رو از سرت بیرون کن. خیلی عجله داری،  
بگرد یه جا رو اجاره کن تا واحدت آماده بشه. بین با حقوقت چقدر  
می تونی اجاره بدی."

ناصر بیشتر از این سوخته بود که بابا رک و راست موضعش را مشخص  
کرد و اعلام کرد، برای اجاره کمک نخواهد کرد. خواهش و تمنای  
مامان هم اثری نداشت. بابا عصبانی بود. وقتی مامان توی اتاق آهسته  
داشت وساطت می کرد، صدایش بلند شد و شنیدم که گفت:

"زندگی بی فکر و برنامه ریزی که نمیشه. از بس هرچی خواست دو  
دستی تقدیمش کردیم، نفهمید که چطور باید رفتار کنه. صد بار گفتم  
درسته زنته و عقدته، اما رعایت یه چیزایی لازمه. بذار برید خونه ی  
خودتون هر کار خواستی بکن. اینم نتیجه ش! وظیفه م بود کمک کنم که  
واحد پیش خرید کردم؛ دیگه بقیه ش با من نیس.... شما هم هر دقیقه نیا  
برای پسرت، آه و ناله کن."



از این بابت خیلی خوشحال بودم. خواه ناخواه نبود ناصر توی خانه، کمی از فشار و محدودیت کم می کرد. منتظر فرصت بودم تا قضیه‌ی پیج و سفارش اینترنتی لباس را با مامان مطرح کنم. مامان سخت درگیر کارای عروسی بود. یک برگه و خودکار کنارش گذاشته بود و کسانی که باید دعوت می شدند را می نوشت و کارهایی که باید انجام می شد را لیست می کرد.

رزرو تالار انجام شد. قبلا سمانه گفته بود برای آرایشگاه حتما به تهران می رود. حالا با وضعی که داشت؛ مجبور شد به آرایشگاه شهرمان قانع شود. ستاره هر روز پی گیر خریدهایم بود. به نظر او باید فکر کیف و کفش و مانتوی مناسب با لباس هم می بودم. سؤالش مرا به فکر فرو برد.

"آرایشگاه وقت گرفتی برای شنیون و میکاپ؟ فقط بگو عجب و جق درست نکنه. یه آرایش لایت دخترونه و قشنگ. قبلش اصلاح کنیا! درست موهات بوره اما زیر کرم خودشو نشون می ده."

تا حالا جز برای کوتاهی مو، به آرایشگاه نرفته بودم. چند سالی هم بود که موهایم را کوتاه هم نکرده بودم. چند وقتی یکبار مامان پایین موها را نوک‌گیری می‌کرد. دو قدم بزرگ باید برمی‌داشتم. اول راضی کردنش برای خرید لباس از پیج و دوم رفتن به آرایشگاه. چون وقت زیادی تا عروسی نمانده بود، باید هرچه زودتر کارم را شروع می‌کردم. گوشی‌ام را برداشتم و وارد آشپزخانه شدم و پشت میز نشستم. مامان پای اجاق مشغول تفت دادن پیاز بود که یکهو بدون این که متوجه من باشد، زمزمه کرد:

"وای خاله زهره و بچه‌ها و نوه‌هاش رو ننوشتم."

پیازش را رها کرد و تندتند توی دفترچه‌ی کنار دستش اسامی را یادداشت کرد. پیج را باز کردم و صدایش کردم. تکانی خورد و برگشت با اخم نگاهم کرد.

"چرا مته جن یهو ظاهر میشی؟"

"شما خیلی حواست به عروسی پسرته!"

خنده‌اش از سر ذوق بود و خوشحالی.

"الهی من دورش بگردم. یه پسر که بیشتر ندارم. آرزوم دیدن شب

دامادیشه."

اشاره‌ای به دیگ روی شعله‌ی روشن اجاق کردم و میان ذوق کردنش

دویدم.

"پیازا سوخت."

هیكل تپلش را چرخاند و شاکی شد که:

"حواس نمی‌ذاری برای آدم!"

بهتر دیدم کل کل نکنم. صبر کردم تا گوشت‌ها را هم تفت داد و

گوجه‌های رنده شده را رویش ریخت و در قابلمه را گذاشت. دوباره

صدایش زدم تا حواسش را به من دهد.

"مامان بیا اینا رو ببین!"

زیر دیگ را کم کرد و کنارم نشست و منتظر شد تا ببیند «اینایی» که می‌گویم چیست. گوشی را سمتش گرفتم و یکی یکی مدل‌ها را نشان دادم. توجهش جلب شد. گوشی را به دست گرفت و انگشتش را محکم روی صفحه کشید و صفحات پیچ را ورق زد.

"چه خوشگلن! اگه پارچه‌شون گیر بیاد؛ مدلش رو بدیم فریبا خانوم بدوزه."

تنور را برای چسباندن نان، داغ دیدم و سریع گفتم:

"چه کاریه؟! همینا رو سفارش می‌دیم دوخته و آماده سائزومون بیارن."

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و سرش را به تأسف تکان داد.

"یعنی تو نمی‌دونی اینا خارجی‌ان؟ نرگس! مامان! دختر خوب نیس  
این قدر خنگ و ساده باشه. دختر و عروس حاج عباس رو ندیدی؟ آدم  
از کمالاتشون کیف می‌کرد."

حرص زده لبخندی زورکی زدم. یکی نبود به مامان بگویند کنج خانه و  
بدون ارتباط اجتماعی آدم چیزی یاد نمی‌گیرد. منتهی وقتش نبود  
مامان را عصبانی کنم.

"درسته ساده‌م اما نه این قدر! دوستام این پیج رو دادن و خودشونم  
ازش خرید کردن و خیلی راضی بودن. فقط باید زود سفارش بدیم که  
فرصت داشته باشیم اگه سائزش کوچیک بزرگ بود، تعویض کنیم."  
قبل از این که مامان جوابی دهد، گوشی را گرفتم و توی عکس‌ها  
گشتم و مدلی که از اول مناسب مامان دیده و پسندیده بودم را نشان  
دادم.

"اینو ببین! چه شیکه! به قول خودت ده بار عروسی ناصر نیس که، همین یه باره و ما هم به عنوان خواهر و مادرش توی چشم فامیل، باید خیلی شیک باشیم. درسته یا نه؟"

معلوم بود از سرزنشم پشیمان است و بدجور لباس‌ها چشمش را گرفته‌اند.

"اگه آوردن و اون جور که می‌خواستیم نبود چی؟!"

"این همه پارچه داری توی چمدون، سریع می‌دی همین فریبا خانوم برات بدوزه. اما شک نکن که عاشق همینا میشی."

"حالا به نظرت کدوم به من میاد؟"

این یعنی یک قدم بزرگ. یعنی تقریباً راضی شده است. یعنی توانستم به یکی از خواسته‌هایم نزدیک شوم. بین مدل‌هایی که نشانش دادم، روی یک مدل تأکید کردم.

"این هم رنگش قشنگه هم مدلش بهت میاد."

ماکسی یشمی که روی سینه و آستین طرح منجوق دوزی داشت. طرح کار شده ظریف و زیبا بود. شال هم رنگ و با همان طرح را توی یک عکس روی شانه و عکس دیگر روی سر انداخته بودند. از ستاره و نگار راه سفارش دادن را یاد گرفته بودم. کنار هر مدل اندازه‌ی سایزها نوشته شده بود. دویدم توی اتاق و از کمد جعبه‌ی خیاطی را درآوردم و متر را پیدا کردم و دوباره به آشپزخانه بازگشتم. طبق توضیحات اندازه‌ی مامان را یادداشت کردم و متوجه شدم چه سایزی باید سفارش دهم. شماره‌ی مدل و سایز را توی دایرکت فرستادم و منتظر شدم تا قیمت دهند. توی این فاصله تمام لباس‌ها را نگاه کردم. بین دو رنگ مردد بودم. ناگفته می‌دانستم مامان لباس قرمز را انتخاب می‌کند. اما خودم عاشق لباسی شدم که درست شبیه آسمانی در حال دمیدن شفق صبح‌گاهی بود. به همان زیبایی و ابهت. سرمه‌ای براقی که به سمت

پایین دامن رنگ می‌باخت و به آبی آسمانی نزدیک می‌شد. تصور پوشیدن چنین لباس باشکوهی هیجان‌انگیز بود. از سکوت مامان استفاده کردم و سریع کد لباس و سایزم را فرستادم. زودتر از آن‌چه فکر می‌کردم جواب دادند. قیمت را که به مامان گفتم، اخم کرد و غر زد:

"چه خبره؟ خیلی گرونه! ولش کن پارچه می‌گیریم."

به زحمت و با آوردن کلی دلیل از خراب شدن پارچه‌های قبلی و کمی هم مایه گذاشتن از خانواده‌ی حاج عباس، راضی‌اش کردم. برای پرداخت باید منتظر بابا یا ناصر می‌شدیم. کارت مامان رمز دوم نداشت و کارت من موجودی. ضمن این که مامان بی‌اجازه‌ی بابا آب هم نمی‌خورد، چه برسد سفارش دادن لباس. از رضایتش توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. از ترس پشیمانی‌اش، تا توانستم از رنگ و مدل جذاب لباسش تعریف کردم. اگر از این خان رد می‌شدم، می‌ماند خان بابا و



تأیید بودجه‌اش و خان بعدی راضی کردن مامان برای رفتن به آرایشگاه بود.

ظهر وقتی سفره‌ی ناهار را جمع کردیم؛ آهسته به مامان یادآوری کردم. می‌ترسیدم رنگ و سائز تمام شود. مامان بی‌حرف سر جنباند و سینی چای را برای بابا برد. با سرعت بی‌سابقه‌ای ظرف‌ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم. گوشی را از روی میز و ماگ پر از چای را برداشتم و به حال رفتم. تجربه‌ی مهمانی کمی جسورم کرده بود. قبل از نشستن، چشم و ابرویی برای مامان آمدم که محل نگذاشت. حدس می‌زدم بابا مخالفتی نداشته باشد. سر سفره هم از پیدا شدن یک واحد دو سه کوچه بالاتر گفته و به نظر کمی خیالش راحت شده بود. ناصر هم رفته بود که با سمانه خانه را ببینند.

روبه‌روی مامان و نزدیک بابا نشستم. صدای اخبار ساعت دو طبق معمول بلند بود. گاهی به شنوایی بابا شک می‌کردم. یکی دو بار ناصر به

شوخی از دکتر رفتن گفت که با برخورد سرد و قاطع بابا ادامه نداد.  
منتظر مامان را نگاه کردم. گویی توی همین یکی دو ساعت پشیمان  
شده بود. دل به دریا زدم و گفتم:

"مامان! به بابا لباسا رو گفتین؟"

بابا توجهش جلب شد و مامان چشم‌غره رفت. ترس و تردید توی  
وجودم بالا آمد. نمی‌شد عقب بکشم. لبخندم کاملاً مصنوعی و پر از  
ترس بود. سریع شروع کردم به توضیح دادن:

"خب... من و مامانم برای عروسی دنبال لباس بودیم، بازار این جا که  
چیز قشنگی نداره، یکی از بچه‌ها یه جایی رو معرفی کرد که می‌تونیم  
سفارش بدیم و آماده برامون بیارن."

مامان خونسرد و انگار نه انگار حرفی بین ما زده شده باشد، میانه را  
گرفت.

"بد نبودن. هنوز مطمئن نیستم."

سریع گوشی را باز کردم و دو عکسی که مدل شال روی سرش بود، آماده کردم و روی زانو خزیدم و به بابا نزدیک شدم و گوشی را جلوی صورتش گرفتم.

"بینین! خیلی خوشگلن! به مامان میگم زشته جلوی دوست و فامیل و آشنا یه لباس درست تن مون نباشه. این همه خرج و مخارج بعد ما دوتا مدل صد سال پیش رو بپوشیم؟"

بابا گوشی را گرفت و کمی با عکس بازی کرد. روی یقه و آستین زوم کرد و دوباره به حالت اول درآورد.

"اینو تو انتخاب کردی؟"

ذوق زده و با هیجان کمی خودم را جلوتر کشیدم.

"این برای مامانه! بینین چه خوش دوخته!"

تکانی به چانه‌اش داد و لب‌ها کمی رو به بالا رفت. آخرین جرعه‌ی چای را هورت کشید و استکان را پایین گذاشت. دستی به سیبلش کشید و نم چای را گرفت.

"خودت چی انتخاب کردی؟ یارو مطمئنه؟"

\*

\*

اشتیاقم برای عروسی ناصر صد برابر شده بود. بالاخره بعد از کلی دلشوره و دلواپسی لباس‌ها رسید. خدا رو شکر که کلاه‌برداری نبود و جنس و دوخت عالی بود. موقع سفارش دقیق قد لباس را با کفش پاشنه بلند اندازه گرفته بودم که نیاز به کوتاهی نداشته باشد. کفش و کیف و مانتوی مجلسی را هم با زحمت زیاد مامان راضی کردم و خریدم. با این که بابا برای خرید مشکلی نداشت و پول کافی در اختیار

مامان می گذاشت؛ نمی دانم چرا مامان برای خرج کردن و خرید، دستش نمی رفت و باید به زور و التماس مجبورش می کردم.

مطرح کردن آرایشگاه سخت تر از خرید لباس بود. سعی کردم خیلی ساده و انگار کار همیشه ام شنیون و میکاپ بوده؛ صحبت کنم. توی حال جلوی تلویزیون نشسته و مشغول درست کردن سالاد بود. چند مدل مو را پیدا کردم و کنارش نشستم و نشانش دادم.

"به نظرت این مدلها به من میان؟ باید بپرسم کدام آرایشگاه کارش خوبه!"

نگاهی به عکس و نگاهی به صورت و موهایم کرد و به خرد کردن خیار توی دستش ادامه داد. با «هومی»، دوباره نظرش را جویا شدم.

"مگه آرایشگاه می خوای بری؟ توی خونه یه سشوار می کشی دیگه!"

لب برچیدم. این مامانی که من می‌دیدم، بعید نبود دم رفتن بگوید یکی از لباس‌های قدیمی را بپوشم. با قهر و غیظ غر زدم که:

"ناسلامتی عروسی برادرمونه! برو ببین مردم برای عروسی غریبه چه کار می‌کنن. روز عروسی می‌بینی از ساره خواهر سمانه که یه فسقل بچه‌س تا طیبه خانوم زن حاج عباس همه رفتن آرایشگاه و خودشونو درس کردن، بعد من و تو عین کنیز مطبخیا اون وسط می‌چرخیم."

عصبانی بلند شدم و به اتاقم رفتم. جزوه‌های حقوق جزا را درآوردم که بخوانم. تمرکز نداشتم. می‌گویند بی‌خبری خوش‌خبریست. آدمی وقتی از چیزی آگاه نباشد، در دنیای جهل و ناآگاهی خیلی راحت زندگی می‌کند. اما، امان از وقتی که آگاه شوی و بدانی جهان، آنی نیست که تو فکر می‌کردی. دنیا خیلی متفاوت‌تر از آن است که برای تو ساخته و متصور شده‌اند. ستاره هم توی همین شهر به دنیا آمده و بزرگ شده بود. تفاوتش اما با من مثل شب و روز بود. حالا که بیشتر بهش نزدیک

شده بودم، فهمیدم که قسمت اعظم حرف‌هایش راجع به پسرها و دوستی، جهت شوخی و مسخره‌بازی است. خیلی راحت می‌تواند درباره‌اش حرف بزند، اما اهلش نباشد. مگر خانواده‌ی حاج عباس توی همین شهر زندگی نمی‌کردند؟ چرا همه چیز برای ما عیب و بد و زشت بود؟ حتی دخترهای فامیل هم بهتر از من بودند. دو خاله داشتم که دختر یکی از من بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر از من بودند. ساناز دختر خاله زینب که بزرگ‌تر از من بود، دانشگاه تهران می‌رفت و همان‌جا کار می‌کرد. برایش خانه‌ای اجاره کرده بودند و تنها زندگی می‌کرد. اسما دختر خاله زیبا هم رشته‌ای که می‌خواست قبول نشده و دوباره مشغول خواندن بود. او هم برنامه‌اش قبولی در یکی از دانشگاه‌های تهران بود و رفتن به آن‌جا.

با تمام این محدودیت‌هایی که گذاشته بودند، کنار آمدن و خواسته‌ام این بود که توی جمع این محدودیت به شکل عقب ماندگی و از دنیا

بی‌خبر بودن، خودش را نشان ندهد. قبول داشتم که ظاهربین بودن درست نیست، اما مقبول بودن و انگشت‌نما نشدن منافاتی نداشت. کلمات جزوه پیش چشمم می‌رقصیدند و چیزی از مفهوم‌شان درک نمی‌کردم. خشم مثل یک پیچک رونده تمام وجودم را تسخیر کرده بود. کمی بیش از نیم‌ساعت توی همین حال و هوا گذشت تا مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد. مثل همیشه دست پیش را گرفت که پس نیفتد.

"از کی تا حالا قهر کردن یاد گرفتی؟ دوست ندارم کسی بگه دختر رحیم رفته دانشگاه خودشو گم کرده. منم که دیگه عروس دارم زشته مثل عروسا آرایش کنم."

از استدلال‌هایش که همه بر پایه‌ی حرف مردم بود، حرصم گرفت. پلک‌ها را به هم فشردم و با پووفی لب‌ها را جلو دادم.



"آخه این چه حرفیه؟ هرکس به خودش خیلی برسه بهش میگن مگه عروسیه؟ خب حالا برای ما عروسیه. تالار که زن و مرد جداست. دامادم که محرمه. پس دیگه چه گم کردنی؟ همینایی که از حرفشون می ترسی، فردا میگن زن و دختر رحیم با این هم پول و مال، زورشون اومد پول آرایشگاه بدن و یه دستی به سر و صورتشون بکشن. می ری می بینی نوهی خاله‌ی مادری با اون نسبت دورش، آرایشگاه رفته و از من و تو شیک تر اومده."

سابقه نداشت سخنرانی به این بلند بالایی کنم. درسته که زبانم برای مامان دراز بود، اما دلیل آوردن و استدلال کردن کم پیش می آمد، انجام دهم. آمد و روبرویم روی تخت نشست. جزوه‌های پخش شده را به سمتم راند و سر تکان داد:

"چه می دونم والا! مگه چندتا پسر زن دادم که بدونم."

بی حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم دوباره برای توجیهش دلیل بیاورم.  
برای همین فقط گفتم:

"بد نیس با خاله زینب مشورت کنی. اون یه پسر زن داده. یادت نیس

توی عروسی محمد، خاله و ساناز چه شکلی بودن؟"

از عروسی پسر خاله زینب سه سال می‌گذشت. توی آن عروسی هم من  
ساده‌ترین دختر بودم. آن زمان مامان توجیه کرد که:

"برای نرگس زوده! بذار بره دانشگاه، بعد!"

تازه فهمیده بودم مامان را باید با همان حرف مردم و کمی چشم و  
هم‌چشمی وادار به حرکت کرد. چهره‌ی متفکرش نشان می‌داد در حال  
به یاد آوردن عروسی محمد است. خیلی زودتر از آن‌چه انتظار داشتم،  
بلند شد و با گفتن: «برم به زینب زنگ بزنم.» از اتاقم بیرون رفت.

کمتر از ده روز به عروسی مانده بود و با موافقت مامان، برای خودم از آرایشگاهی که نگار معرفی کرد، وقت گرفتم. مامان به همان آرایشگاه محله که مرتب برای اصلاح و ابرو می‌رفت، قناعت کرد. ترسم از این بود که مامان همراهم بیاید و اجازه ندهد آن‌طور که می‌خواهم بشود. تقریباً ده روزی می‌شد سمانه را ندیده بودم. شب همراه ناصر آمدند. لاغر شده و زیر چشم‌هایش طوق سیاهی افتاده بود. ناصر گفته بود تهوع و سرگیجه دارد. با این حالش مانده بودم که چطور ساعات طولانی را می‌خواهد تحمل کند. خودش هم از همین ناراحت بود.

با این که رابطه‌ام با ناصر آن‌قدر صمیمی نبود که بخواهم نظر دهم، اما حال نزار سمانه باعث شد دلم بسوزد. از طرفی جرئت اظهارنظر توی جمع هم نداشتم. توی آشپزخانه ایستادم و ناصر را صدا زدم. به بهانه‌ی درآوردن ظرفی از بالای کابینت. وقتی آمد، در آشپزخانه را تا نیمه بستم و من من کنان گفتم:

"می‌خوام یه چیزی بگم. خواستم تنهایی بگم که اگه موافق  
نبودی....."

گاهی ناصر بیش از حد شبیه بابا می‌شد. حتی با وجود داشتن چشمان  
مامان، نفوذ نگاه و صلابت صورتش دقیق مثل بابا می‌شد. با یک کلمه‌ی  
«بگو!» اجازه‌ی حرف زدن داد.

"خب..... با حالی که سمانه داره..... آرایشگاه و آتلیه رفتن و بعد تالار  
خیلی طولانیه و اذیتش می‌کنه. میشه قبل از عروسی آرایشگاه بره و  
لباس بیپوشه و عکس و کلیپ رو بگیرین..... فقط این وسط خرج  
آرایشگاه دوتا میشه."

کم‌کم نگاهش رنگ باخت و از آن حالت تحکم و بدبینی درآمد و رنگی  
از مهر گرفت. صدایش پایین آمد و جواب داد:

"فکر بدی نیس. فعلا هیچی نگو تا ببینم خودش چی میگه. اصن

ببینیم آرایشگاه و آتلیه وقت خالی دارن؟!"

آرام سر جنباندم و نگاهش کردم. دستی به بازویم زد و لبخندی هم

چاشنی اش کرد.

"مرسی که به فکرمون هستی!"

ناصر و تشکر! یاللعجب! خنده ام گرفت از اصطلاحی که به ذهنم آمد. از

آشپزخانه بیرون آمدم. مامان منتظر نگاهم کرد، اما من بی توجه کنار

سمانه نشستم و شروع به صحبت کردم. همیشه آرزویم این بود که با

برادرم صمیمی باشم و بتوانم راحت صحبت کنم. متأسفانه همین که

کمی بزرگ شدم، او پسر است و تو دختر و زشته و خوبیت ندارد، هر

روز بیشتر از روز قبل بین مان فاصله انداخت. دروغ بود اگر می گفتم این

فکر خودم بود. همان وقتی که از عروسی زودهنگام ناصر به دلیل

بارداری سمانه، گفتم؛ نگار و ستاره فوری از وضعیت ویارش پرسیدند و

از سختی و طولانی بودن روز عروسی حرف زدند. ستاره بین صحبت این پیشنهاد را مطرح و گفت می‌شود از این طریق بهش کمک کرد. با دیدن حال سمانه، این پیشنهاد را به یاد آوردم. همین که برای بردن سینی استکان‌های خالی به آشپزخانه رفتم، مامان به دنبالم آمد و کنجکاوانه پرسید:

"با ناصر چه کار داشتی؟ حرفی از آرایشگاه که نزدی؟"

گاهی فکر می‌کردم مامان هنوز مرا به شکل دختر بچه‌ی شش هفت ساله می‌بیند. دلگیرانه نگاهش کردم و بعد مشغول شستن استکان‌ها شدم. جلو آمد و بازویم را چنگ زد.

"هی گفתי آرایشگاه، منم قبول کردم. گفتم خودم با آژانس می‌برمت و

بعد میام دنبالت. بعد تو رفتی به ناصر گفתי. آخ از دست تو نرگس!"

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و دلخور گفتم:

"مگه بچم؟"

"منم میگم بچه نیستی. دخترای همسنت دو تا بچه دارن."

"فقط حرف ازدواج میشه یادت میاد بچه نیستم. چیزی نگفتم."

خیالش کمی راحت شد و با گفتن: «یادت نره میوه بیاری.» از آشپزخانه خارج شد.

به محض رفتن سمانه و ناصر، به اتاقم رفتم و وسایلم را برای فردا آماده کردم. جلوی دانشگاه و قبل از پیاده شدن، بابا صدایم زد و گفت:

"ساعت دو تموم میشه کلاست دیگه؟!"

"نه تا چهار کلاس دارم. یه جبرانی گذاشتن."

اخم کرد و چیزی نگفت. سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم.

محوطه‌ی وسیع دانشگاه را تا رسیدن به ساختمان، آهسته قدم

برداشتم. درک چرایی اخم بابا مشکل بود. دبیرستان نبود که سر ساعت زنگ بزنند و همه را ترخیص کنند.

قبل از رسیدن به ساختمان احساس کردم کسی صدایم می‌کند. توی شلوغی دختر و پسرهایی که از پله‌ها بالا می‌رفتند یا پایین می‌آمدند، بعید نبود که اشتباه متوجه شده باشم. ستاره یا نگار هم مطمئنا نبودند. نگار این درس را برنداشته و ستاره هم همیشه آخرین لحظه خودش را می‌رساند.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد راهرویی که کلاس در آن بود، شدم. غرق افکار خودم بودم. برخورد ناصر و مه‌ری که توی چشم‌هایش نشست. تفکر مامان و برخوردی که داشت و اخم کردن بابا برای دو ساعت کلاس جبرانی. هرکدام را به شکلی که دوست داشتم اتفاق بیفتد، بازسازی می‌کردم که این بار بدون ذره‌ای شک شنیدم کسی صدایم کرد.

"خانم خردمند! یه لحظه!"



برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. شک نداشتم دختر دیگری هم فامیلم هست و او را صدا می‌زنند، اما راهرو پشت سرم تقریبا خالی بود و جز چند پسر که ابتدای راهرو ایستاده بودند و شایانی که نزدیک به من بود، کسی دیگری اطراف نبود. نمی‌دانم جز این چه اتفاقی می‌توانست مرا این همه متعجب و شوکه کند. لبخندش و تندتند راه رفتن و به من رسیدن، بیشتر مبهوت و حیرت‌زده‌ام کرد. این پسر خوش‌تیپ چه کاری می‌توانست با من داشته باشد؟ نزدیکم شد و با رویی گشاده سلام کرد. اگر اندکی شک داشتم، با این سلام مطمئن شدم که درست متوجه شده و با خودم کار دارد.

قدمی به عقب برداشتم و سر به زیر جواب سلامش را دادم.

"خوبین! می‌دونین از کجا دارم صداتون می‌کنم. خیلی تند هم راه

میرین."

\*

\*

هنوز صورتم می سوخت و احساس می کردم از گونه‌هایم حرارت ساطع می شود. شک نداشتم دوباره قرمز شده‌ام و اگر مهمان متلک‌انداز ببیند، به یاد شیربرنج و لبو خواهد افتاد. از خودم بدم آمد. با دو کلام حرف زدن با یک پسر، به حال سگته افتاده بودم. آن هم چه حرفی؟  
متداول‌ترین جملات بین دو دانشجو:

"جزوه‌ی آیین دادرسی رو کامل نوشتین؟ میشه بدین کپی بگیرم."

مردم و زنده شدم تا بگویم: «فردا براتون میارم.» به زحمت خودم را به کلاس رساندم و روی صندلی ولو شدم. لرزش و ضعف، زانوهایم را بی حس کرده بود. خدا را شکر که شایان به دنبالم وارد کلاس نشد. دو کف دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم تا کمی از داغی‌شان کم کنم. لبه‌ی مقنعه‌ام را به سمت صورتم تکان دادم و باد زدم تا خنک شوم. کاری که با وجود روشن بودن رادیاتورها مسخره به نظر می‌رسید.

پشیمانی مثل گردباد به وجودم پیچید. کاش یک «نه!» قاطع می‌گفتم

و تمام می‌شد. می‌دانستم قطعا فردا وقت دادن جزوه حال بهتری از امروز نخواهم داشت. آن هم معلوم نبود بتوانم تنها ببینمش. هنوز توی دلم داشتم خودم را با فحش‌های مثلا آبدار مستفیض می‌کردم که ستاره رسید. خندان و با تفریح نگاهم کرد و حین نشستن گفت:

"باز چی شده هرچی خون توی بدنته اومده توی صورتت."

«وای» بی‌صدایی نالیدم. بدبختی تا به حال عادی برنمی‌گشتم، درست نمی‌شد. ستاره دستش را روی کمرم بالا و پایین کرد.

"دو تا نفس عمیق بکش و بعد بگو چی شده!"

بی‌اراده به حرفش گوش دادم و چند بار دم عمیق گرفتم و بازدمم را فوت کردم. احساس کردم کمی بهتر شدم. بطری آبی را از کیفش درآورد و تعارف کرد.

"بیا دو قلپ بخور گلوت تازه بشه."

خودش در بطری را باز کرد. دهانه‌ی بطری را با فاصله از لب‌ها نگه داشتیم و کمی خم کردم تا آب به دهانم سرازیر شود. کمی هم توی دست کاسه شده‌ام ریختم و به صورتم پاشیدم. بطری را به سمت ستاره گرفتم و تشکر کردم. خنکی آب، حرارت صورتم را کم کرد. انگار که روی یک گله آتش آب بریزی. دو دستم را روی صورت خیسم نگه داشتم. با صدای ستاره که این بار دستمال کاغذی به سمتم گرفته بود، دستانم را برداشتم. احساس بهتری داشتم. لبخند بی‌رمقی زدم و با «مرسی» دستمال را گرفتم و روی صورتم کشیدم.

"خب؟! حالا بگو ببینم چی شده؟"

لبم را بین دندان‌ها فشردم. ترس از تمسخر را کنار زدم و برایش گفتم. خندید و دستانش را باز و بغلم کرد.

"آخی دخترم ترسیدی؟ قربونت برم شیرینی نبودی که گازت بزنه.

بخت برگشته یه جزوه خواسته!"

جملاتش را با لحن مادرانه گفت و همزمان از روی مقنعه سرم را نوازش

می کرد. خندیدم و خودم را از بغلش بیرون کشیدم. با شوخی اش حس

بدم را از بین برد و راحت تر توانستم صحبت کنم.

"درد اینه که فردا چطور تنها پیداش کنم و بهش بدم. کاش گفته بودم

ندارم."

خودش را عقب کشید و ادای دختران خجالتی را درآورد.

"من می تونم این فداکاری رو برات انجام بدم..... مدیونی اگه فکر کنی

قصدی دارم."

هر دو با هم خندیدیم. چه خوب بود که ستاره را داشتیم. همین که تحویل می گرفت و کنارم بود، برای منی که از همه چیز بی اطلاع و عقب بودم، موهبتی محسوب می شد. یک باره ابرو درهم کشید و طلبکار گفت:

"واقعا تو نمی خوای ما رو دعوت کنی عروسی داداشت؟ این قدر

بی معرفتی؟!"

اتفاقا خیلی دلم می خواست دعوت شان کنم، اما هنوز جرئت نکرده بودم به مامان بگویم یا از ناصر تقاضای کارت کنم. شرمنده نگاهم را پایین آوردم.

"به خدا خیلی دلم می خواد. بذار به مامانم بگم. می دونی که وضعم

چطوره؟"

خندید و ضربه ای به بازویم زد.

"بی خیال! شوخی کردم."

ورود شایان و گروهش و بلافاصله استاد که گویی ایستاده بود تا آنها وارد شوند؛ باعث شد نتوانم پاسخی دهم. لبخند عریض شایان و سری که برایم بالا و پایین کرد، دوباره گونه‌هایم را به داغی کشاند. سریع سرم را توی کوله‌ام کردم تا دوست یاره‌گویش رد شود و گل انداختن صورتم را نبیند.

ساعت چهار که کلاس تمام شد، با ستاره از در دانشگاه بیرون آمدیم. توی شلوغی و بوق ماشین‌ها دنبال ماشین بابا یا ناصر چشم گرداندم. همزمان که گوشی توی دستم لرزید، ستاره خداحافظی کرد و برای رسیدن به اتوبوس دوید. ناصر بود و گفت بعد از ایستگاه اتوبوس ایستاده است. به قدم‌هایم سرعت دادم و با حرکت اتوبوس، ماشین ناصر را دیدم. حین سوار شدن، سلام کردم.

"سلام آبجی خودم، خسته نباشی!"

سرم را یک‌باره چرخاندم تا مطمئن شوم اشتباه سوار نشده‌ام. ناصر لبخندی زد و بهت و حیرتم را ندید گرفت و منتظر جواب هم نشد و ادامه داد:

"چه خبرا! کاراتو برای عروسی کردی؟ چیزی کم و کسر نداری؟"

کم کم لبخند جای تعجب را گرفت. چقدر آرزوی چنین صمیمیت و نزدیکی را با برادرم داشتم. چقدر دلم می‌خواست «خسته نباشی!» از زبانش بشنوم. دقیق نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود، اما خوشحال شدم. خیلی بیشتر از خیلی.

"خوبم! تقریبا همه چی آماده‌س. شما چه کار کردین برای آتلیه و

عکس!"

به ظاهر مثل هر خواهر و برادری داشتیم حرف می‌زدیم؛ اما قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. می‌دانستم باز قرمز شده‌ام. برای من و ناصر که تا



حالا توی این موقعیت نبودیم، هیجان انگیز بود. او هم به نظر آرام نمی‌رسید. لرزش اندکی ته صدایش احساس می‌شد.

"قراره جمعه انجام بشه. دستت درد نکنه واقعا پیشنهادات خوب بود.

سمانه خیلی خوشحال شد. چون واقعا براش سخت بود. هرچند به

مامان و بابا نگفتیم. می‌دونی که چطورین؟ ندونن بهتره!"

سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و «اهومی» هم تنگش چسباندم.

دلَم از این توافق بین‌مان لبریز از شور شد. یک توافق محرمانه‌ی خواهر

و برادری. نزدیک خانه یکهو به یاد ستاره افتادم. من منی کردم و مردد

صدایش زدم. برگشت و نیم‌نگاهی کرد.

"میشه..... میشه دوستانم رو دعوت کنم عروسی؟"

کمی ابروهایش به هم نزدیک شد. نفسم را حبس کردم. منتظر غر و داد و بیدادش شدم. فکر کردم از فضای صمیمی بینمان استفاده کنم؛ ولی انگار اشتباه کردم. تند و سریع گفتم:

"ببخشید. درخواست بیجایی کردم."

دوباره نیم‌نگاهی کرد و به جلو خیره شد.

"کی هست دوستت؟ چند نفرن؟ با خانواده میان؟"

محتاطانه و با کمی ترس جواب دادم:

"دو نفرن! خانوادشون رو که نمی‌شناسم. توی دانشگاه خیلی کمکم

می‌کنن، گفتم اگه بشه دعوت کنم. اگه همیشه هم اشکال نداره...."

جلوی خانه پارک کرد و پیاده شد. سریع پیاده شدم و کنار ایستادم تا

در حیاط را باز کند. دزدگیر ماشینش را زد و پشت سرم وارد حیاط

شد. با یک قدم به من رسید و گفت:

"دعوتشون کن! خواستی با خانواده یا تنها! هر طور صلاح می‌دونی."

باورم نمی‌شد. اصلاً انگار امروز همان ناصر همیشگی نبود. ناصری که یا تمام راه غر می‌زد که چرا دانشگاه می‌روم یا سکوت اخم‌آلودی می‌کرد که جرئت شکستنش را نداشتم. لذت صمیمیت با برادر فقط اندکی نه خیلی زیاد و همیشگی احساس کردم.

مامان جلوی تلویزیون نشسته و مشغول پاک کردن سبزی بود. لیوان خالی چای کنارش بود. هر دو با هم سلام کردیم. جواب‌مان را داد و وقتی دید ناصر قصد نشستن دارد؛ بلند شد و لیوانش را برداشت.

"برات چای بریزم؟ تازه دمه!"

ناصر خود را روی مبل راحتی انداخت و با «دستت درد نکنه!» پاسخ مثبت داد. مستقیم به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم. آبی به صورتم زدم و به حال بازگشتم. طبق انتظارم مامان فقط برای ناصر چای آورده

بود. بی حرف به آشپزخانه رفتم و ماگم را پر کردم. گرسنه بودم، اما بیشتر از غذا دلم چای می خواست. سرما انگار به استخوانم نفوذ کرده بود. کنار شופاز نشستم و کمرم را به تنه اش چسباندم. مامان داشت احوال سمانه را می پرسید.

"کی قراره جهیزیه شو بیاره؟"

ناصر مدل بابا قند را توی دهانش انداخت و از این لپ به آن لپ جابه جا کرد و جرعه ای از چای داغ را نوشید.

"پنج شنبه! مامانش بهتون زنگ می زنه. احتمالا شنبه برای دیدن برید."

مامان ناراضی لب برچید و سکوت کرد. ناصر لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و ایستاد:

"کاری ندارین؟ من احتمالا شام اون ورم و آخر شب پیام. منتظرم

نباشین."

به سمت در رفت و جلوی در حال ایستاد و برگشت سمت مامان.

"راستی مامان! دو سه تا کارت بده نرگس شاید بخواد کسی رو دعوت کنه."

معطل جواب مامان نشد و خداحافظی کرد و رفت. وقتی صدای در حیات آمد، مامان شروع کرد:

"یعنی چی زنگ می‌زنه برید ببینید. چارتا اسباب درشت که دیدن نداره. باید ریز ریز بدونم چی آورده یا نه!"

"بی‌کاری خودتو زحمت بدی؟ هرچی آورده برای خودشونه دیگه! مگه به درد ما می‌خوره. برای چه چیزایی حرص می‌خوری."

شانه‌ای بالا انداخت و غر همیشه‌اش که: «مردم عروس دارن و منم عروس دارم!» را تکرار کرد. وسط غره‌هایش ابرو درهم کشید و سمتم براق شد.

"تو کارت برای چیتته؟ کیو می خوای دعوت کنی؟"

داغی چای زبان و گلویم را سوزاند. سرفه‌ای کردم و سعی کردم با اعتماد به نفس صحبت کنم.

"اجازه گرفتم که دوستانم رو دعوت کنم. ناصر گفت مشکلی نیس!"

همان‌طور عصبانی و با تشر بازجویی‌اش را ادامه داد:

"دوستان کی هستن؟ خانوادشونو می‌شناسی؟ چند نفرن؟ از کی تا

حالا دوست پیدا کردی؟"

کم‌کم نقاب اعتماد به نفس از چهره‌ام افتاد. من توان مقابله با مامان را

نداشتم. خیلی زود بغض هم‌خانه‌ی تارهای صوتی‌ام شد و لرزان‌شان

کرد.

\*

\*

دختر توی آینه با همیشه فرق داشت. گویی کسی دیگر بود که چشمان و موها و اندام مرا عاریه گرفته بود. چشمان کهربایی‌ام با آرایش جلوه‌ی خاصی پیدا کرده بود. توی آرایشگاه همه می‌پرسیدند که لنز دارم و با جواب منفی‌ام از خاص بودن رنگ چشمانم گفتند. تا حالا و در این عمر نوزده ساله این همه از زیبایی چهره‌ام تعریف نشنیده بودم.

وقتی هشت یا نه ساله بودم، همراه مامان به مغازه‌ی بابا رفتیم. یکی از دوستان بابا آن‌جا بود و با دیدنم لبخندی زد و به بابا گفت:

"رحیم! ماشالا چه دختر قشنگی داری. دو سه سال دیگه خواستگارا

پاشنه‌ی خونه‌تو در میارن. یه شهر سر چشماش جنگ می‌کنن."

به ظاهر بابا خندید؛ اما همان شد که اجازه‌ی تنها جایی رفتن نداد و به

مامان هم تأکید کرد حق ندارد مرا همراه خود بازار ببرد. به آرایشگر

تأکید کردم که آرایش غلیظ و توی چشم نمی‌خواهم. شانس آوردم که

ستاره هم برای آرایش به همان‌جا آمده بود و با اصطلاحات رایج، کمک

کرد تا آرایشگر بهترین کارش را روی صورت‌م اجرا کند. مامان بالاخره راضی شد دعوت‌شان کنم.

در عین حالی که به نظر نمی‌رسید آرایش داشته باشم، اما اجزای صورت‌م ترکیبی زیبا را به نمایش می‌گذاشت. وقتی سوار آژانسی که مامان گرفته و به دنبالم آمده بود، شدم؛ با بدبینی و دقت بسیار نگاهش را توی صورت‌م چرخاند. نمی‌دانست چه بگوید. نه رژلب و رژگونه‌ام پرنگ بود و نه سایه و خط چشمم آن‌طور که او انتظار داشت، دیده می‌شد.

به محض وارد شدن به خانه غر زد:

"نمی‌دونم چه کارت کرده. یه طوری شدی."

"زشت شدم؟ آرایش‌م که معلوم نیس!"

"همون دیگه! نمی‌دونم بگم کجا رو پاک کنی بهتر بشه."



پالتویم را درآوردم و تازه چشمش به موهای حلقه حلقه شده‌ام افتاد.

ابرویش بالا رفت. قبل از این که او حرفی بزند، گفتم:

"چه خوشگل شدی مامان! موها و صورتت رو خیلی خوب درست کرده.

لباست رو بپوشی محشر میشی."

آهسته دستی زیر موهای شنیون شده‌اش کشید و کمی سرش را به

چپ و راست گرداند.

"راس میگی؟! خودش گفت مخصوص برام کار کرده."

سرم را تکان دادم و نگاهی به ساعت کردم.

"زودتر آماده بشیم. شما باید قبل از همه سالن باشی. بابا کجاست؟"

"راست میگی! رفت کیک رو بیره سالن. الان دیگه پیداش میشه. باید

دنبال مادری هم بریم."

سریع به اتاقم رفتم و لباسم را از کمد درآوردم. با احتیاط کاورش را باز کردم و لباس دوست داشتنی‌ام را خارج کردم. شانس آوردم زیپ را پهلوی کار کرده بودند و نیاز به کمک کسی نداشتم. جلوی آینه ایستادم و به دختر غریبه‌ی توی آینه نگاه کردم.

هر دختری زیباست و از این که زیبایی‌اش نمود داشته باشد و به چشم بیاید، خوشش می‌آید. از تعریف و تمجید لذت می‌برد و از کوچک‌ترین نگاه آلوده خود را می‌پوشاند. طبیعت زن، زیبا بودن و تلاش برای زیبا شدن است. چرخی جلوی آینه زدم. عالی بودم. اولین بار بود که به جشنی می‌رفتم و از ظاهر و لباسم کاملاً راضی بودم.

پالتو و کیف مجلسی کوچکم را دست گرفتم و با قدم‌هایی آرام از اتاق خارج شدم. کفش‌های پاشنه بلندم را پا زده و چند سانتی بلندتر از همیشه شده بودم. بابا کت و شلوار پوشیده از اتاق‌شان بیرون آمد. با

دیدم ابروهایش بالا رفت و بهت در چشمانش نشست. شرمگین از  
ظاهر جدیدم، سرم را پایین انداختم و سلام کردم.

"من آماده‌ام! مامان کجاست؟!"

بابا لبخند مهربانی زد و بدون این که نگاهم کند، اتاق‌شان را نشان داد  
و گفت:

"داره آماده میشه.... مبارکت باشه بابا! لباست خیلی قشنگه!"

خجالت‌زده خندیدم و «مرسی» را نرم ادا کردم و به اتاق مامان رفتم.  
مامان هم جلوی آینه راست و چپ می‌شد و لباس را توی تنش چک  
می‌کرد. قبل از این که من را ببیند، دست‌ها را بالا برد و آستین را توی  
تن کشید تا صاف بایستد.

"به نظرت آستینش خوب می‌ایسته؟"

کمی توی تنش چرخیده بود. پارچه را روی بازوی گوشتالودش  
چرخاندم و صاف کردم تا فرمش درست شد و دستش را راحت تکان  
داد.

"آها! حالا خوب شد..... تو آماده....."

همزمان چرخید و سر تا پایم را تماشا کرد. بی اختیار چند ضربه به  
دراورش زد.

"بزنم به تخته! ماشاالله چه بهت میاد..... فقط رفتیم توی سالن، دیگه

طرف در ورودی نمی‌ری‌ها! بذار امشب بی شر و دعوا تموم بشه."

شانه بالا انداختم و «باشه» گفتم. دنبال شر و دعوا نبودم و هیچ وقت

هم با کسی دعوا نکرده بودم. حوصله‌ی توضیح خواستن و چرا و چطور

را نداشتم. مادری که سوار شد و کنارم نشست، مثل همیشه شروع به

قربان صدقه رفتن کرد. کادویش که پاکت پول بود هم داد تا توی کیفم

بگذارم و به موقع بهش بدهم. مامان یک سرویس طلا گرفته بود که هر تکه‌اش را یکی از ما کادو بدهد. من باید گوشواره‌اش را می‌دادم و آن هم توی کیفم بود.

وقتی به سالن رسیدیم، جز عمه راضیه و دخترش نادیا کسی دیگری نیامده بود. دست مادری را گرفتم و کمک کردم تا سر میزی که عمه نشسته بود، برود و کنار آن‌ها باشد. عمه راضیه هم با دیدنم، چشمانش درخشید و تصدقم رفت. عمه نزدیک‌ترین میز به جایگاه عروس و داماد را انتخاب کرده بود. اگرچه، یک میدان وسیع برای رقص جلوی جایگاه خالی بود. نادیا دبیر بود و یک سالی از ازدواجش می‌گذشت.

همراه مامان، وسایل‌مان را روی دو میز کنار میز عمه گذاشتیم. مامان گفت که یک میز را برای طیبه خانم و دخترش نگه داریم. بعد هم خواست تا سالن را بگردم و مطمئن شوم، روی همه‌ی میزها وسایل پذیرایی چیده شده باشد. خرامیدن میان سالن و از این میز به آن میز

رفتن، حتی بدون حضور کسی، حس خیلی خوبی داشت. از صبح احساسات ناب و جدید و بی سابقه‌ای را تجربه کرده بودم. واقعا حس خانم بودن و بزرگ شدن داشتم. به نظرم حتی تند قدم برداشتن هم به پرستیژم لطمه می‌زد و از خانم بودنم می‌کاست.

برگشتم از آن سوی سالن به کنار میزمان، همزمان شد با ورود زن عمو فرح و فاطمه دخترش. مامان به اجبار میزبانی به استقبال رفت و خوش آمد گفت. به دنبال مامان رفتم و سلام کردم. حوصله نداشتم جداگانه خوش آمد بگویم. از نگاه زن عمو خوشم نیامد. با فاطمه احوال‌پرسی کردم. فاطمه سال آخر دبیرستان بود. هرچه از سجاد برادرش بدم می‌آمد، فاطمه را دوست داشتم.

به سمت میز عمه رفتند و با مادری و عمه حال و احوال کردند و نزدیک‌ترین میز به آنها را انتخاب کردند و نشستند. دیدم زن عمو موبایلش را از کیفش درآورد و صحبت کوتاهی کرد و با پایان

مکالمه‌اش صدایم زد. به سمتش رفتم. با لبخندی که حس پشتش را نمی‌توانستم توصیف کنم و خوشایندم نبود، گفت:

"بی‌زحمت با فاطمه برید تا جلوی در، یادم رفته کادو رو از عموت بگیرم. دوست داره تو رو هم ببینه."

مانده بودم چه بگویم که مامان خودش را وسط انداخت و به جای من جواب داد:

"نه فرح جون! نرگس جلوی در نمی‌ره. ایشالا آخر شب و وقت رفتن میره دست‌بوس عموش. فاطمه جون هنوز لباسش رو عوض نکرده می‌تونه راحت بره."

دستم را گرفت و همراه خودش کشاند و به طرف مادر سمانه که تازه وارد سالن شد، رفتیم. زیر لب هم تندنند غر زد:

"خر خودشه! انگار نفهمیدم به پسر الدنگش خبر داد بیاد جلوی در.  
نرگس نبینم طرفش بری ها! این امشب زهرشو نریزه اسمش فرح  
نیس."

باورم نمی شد با این ترفند می خواست پسرش را دلخوش دیدن من  
کند. بیشتر از قبل بیزار شدم. تقریباً سالن از مهمانان پر شده بود.  
منتظر ستاره و نگار بودم. دی جی سالن، سمت مردان مستقر بود و  
مشغول بود ولی هنوز کسی برای رقص به میدان نیامده بود. بیشتر  
مهمانان با صحبت و پذیرایی سرشان گرم بود. طیبه خانم و عاطفه را  
دیدم که وارد شدند. به مامان که کنار میز خاله زینب ایستاده بود،  
اشاره کردم و خودم به استقبال رفتم. شیرین را هم پشت سر عاطفه  
دیدم. لبخند به لب سلام کردم.

تا طیبه خانم داشت ماشاءالله و هزار قل هوالله نثارم می کرد، مامان هم  
رسید. با عاطفه و شیرین دست دادم و به سمت میزی که نگه داشته



بودیم، اشاره کردم. میان صدای بلند موزیک، حرف زدن و شنیدن، کار سختی بود.

ورود عروس و داماد، شور و حالی به سالن داد و یک‌باره جلوی جایگاه پر شد از دختران جوان و خانم‌های فامیل دو طرف تا هنرهای پنهان مانده‌شان را رو کنند و نمایش دهند. بی‌حالی سمانه توی چشم بود. مادر و خاله‌اش دورش را گرفته و صحبت می‌کردند. احتمالاً دنبال راهکاری برای بهتر شدن حالش.

دیدن ناصر توی کت و شلوار دامادی و مدل جدید موهایش، دلم را لبریز از محبت کرد. نزدیکش شدم و برای اولین بار «داداش» صدایش زدم.

"مبارکت باشه داداش! خیلی خوب شدی."

حواسش را از سمانه به من داد و چشمانش گشاد شد و ابروهایش به بالاترین نقطه‌ی پیشانی رفت.

"نرگسی!"

اوج محبتش را با یک کلمه نشان داد. دستم را گرفت و فشار داد و حرف‌های نگفته را توی چشمانش ریخت تا بخوانم. همه چیز جدید بود. فشردن دستم، نگاه مهرآمیز برادرم، نگاه تحسین‌کننده‌ی فامیل. لبخندی زدم و از کنارش به سمت سمانه خم شدم و تبریک گفتم. سالن گرم بود ولی نه آن قدری که پشت لب سمانه پر از دانه‌های ریز عرق شده بود. از جایگاه پایین آمدم و یکی از پرسنل سالن را برای آوردن آب فرستادم. ساناز و اسما و نادیا وسط بودند. ساناز دستم را برای رقصیدن کشید. خندان دستم را رها کردم و دامن لباسم را بالا گرفتم.

"می‌دونی بلد نیستم."

"یه تکونی به خودت بده دیگه! بلد نیستم نشد حرف. عروسی داداشته!"  
چرخیدم و ستاره و نگار را دیدم بلاتکلیف نزدیک ورودی ایستاده‌اند. از  
خدا خواسته اشاره‌ای به ساناز کردم و گوشه‌ی دامنم را کمی بالا آوردم  
تا توی دست و پایم نیچد و به طرفشان رفتم. با نزدیک شدنم، آن‌ها  
هم مرا دیدند. همین‌که سلام کردم، هردو با هم شروع به حرف زدن  
کردند:

"بی‌شرفو ببین چه خوشگل شده!"

"لباسشو! نرگس چقدر بهت میاد."

"وای خیلی با آرایش تغییر کردی."

فقط می‌خندیدم و جوابی نداشتم بدهم. بعد از سال‌ها احساس برابری با  
دیگران کردم. بعد از سال‌ها از وقتی خودم را شناخته بودم، حس کم

بودن و پایین‌تر از دیگران را نداشتم. میان دختران فامیل، مثل ستاره می‌درخشیدم. چند نفری آدرس فروشگاه‌های که لباسم را خریده بودم خواستند. انتخاب و سلیقه‌ام به چشم دیگران آمده بود و مهم‌تر از همه دوستانم را فامیل دیدند. دیگر نمی‌توانستند بگویند: «نرگس منزویه! حتی یه دوستم نداره.»

\*

\*

یک ماه گذشته، روزهای شلوغ و پر کاری بود. مهمانی‌های پاگشای ناصر و سمانه موقعیت خوبی برای نشان دادن تغییراتم بود. شاید به نظر دیگران خیلی نمی‌شد اسم تغییر رویش گذاشت؛ اما برای خودم آثار خوبی داشت. اعتماد به نفسم بالا رفته بود. حداقل میان صحبت دخترهای جوان فامیل گیج و گنگ نبودم و می‌توانستم دو کلمه حرف بزنم. پیج جدیدی هم برای شومیز و شلوار پیدا کرده بودم و با سفارش

دادن، توی هر مهمانی شیک و امروزی حاضر می‌شدم. مامان هم با این که از شکل و شمایل لباس‌ها راضی نبود، چون سفارش دادن به بیرون رفتن نیاز نداشت، حرفی نمی‌زد.

توی دانشگاه، رابطه‌ام با نگار و ستاره نزدیک‌تر شده بود. جزوه را به ستاره دادم که به دست شایان برساند. توی کلاس منتظرش بودم. آمد و روی صندلی کنارم نشست و بدون این که نگاهم کند با عصبانیت گفت:

"پسره‌ی اسکل، یه چیزیش میشه."

وحشت‌زده نگاهش کردم. به زحمت آب دهانم را بلعیدم و «چی شده؟» را آهسته ادا کردم. برگشت با اخم نگاه کرد و با دیدن ترس توی چشم‌هایم زد زیر خنده.

"تو چرا این شکلی شدی؟"

"تو چرا عصبانی هستی؟ چی بهت گفت؟"

دور و برش را نگاه کرد و سرش را نزدیک کرد و پچ زد:

"کلی قیافه گرفته برام و اخم کرده که چرا خانوم خردمند خودشون

نیاوردن. اگه می خواستم شما بیاری که به شما می گفتم."

صدایش را مثل شایان کلفت کرد و ادایش را درآورد. خنده ام گرفت ولی

معنای حرفش ترساندم.

"یعنی چی؟ یعنی الکی جزوه خواسته؟"

ستاره سرش را چرخاند و نگاهش را به اطراف داد.

"خدا رو شکر که اینو فهمیدی. بخت سوخته ی من که مثلا خواستم

تورش کنم. تو نگو آقا برای نرگسی ما تور پهن کرده."

با دو دست بازویش را چنگ انداختم و با التماس گفتم:

"الکی حرف در نیار جون نرگس! حالا پسره یه چیزی گفت."

دست‌هایم را از بازویش جدا کرد و خندید و چشمک زد.

"باشه حرف در نمی‌ارم. اما ببین کی بهت گفتم. خوشش اومده ازت، فقط نمی‌دونم چقدر گیر باشه. اگه مثل اون نخاله، نکویی باشه که سه چار تا دختر دوستش و با همه هم تیک می‌زنه، عمر توجه و دوست داشتنش کوتاهه! زیاد بهش فکر نکن."

همه‌ی ترسم این بود که ناصر یا بابا بو ببرند و واویلا شود. من با این قیافه‌ی ساده و لباس‌های گشاد جذابیتی نداشتم که این پسر خوش تیپ و خوش قیافه بخواهد جذبم شود. با امید به این که ستاره اشتباه کرده است، حواسم را به درس دادم. هر صحبتی به این شکل پیش می‌آمد، از ترس محروم شدن، برای درس حریص‌تر می‌شدم.

از وقتی ناصر ازدواج کرده بود، برای بردنم به دانشگاه بابا بود و برگشتن را ناصر می‌آمد. چهار روز کلاس داشتم و تقریباً هر روزش از صبح تا عصر دانشگاه بودم. ناصر مثل سابق غر نمی‌زد. سمانه و بارداری و

زندگی مشترک حواسش را پرت کرده بود. همین که یک ماه گذشت، حاملگی سمانه را اعلام کردند. مامان با دلشوره دعا می‌کرد، نه ماه را کامل بگذراند تا بتواند بگویند هفت ماهه زایمان کرده است. خودش را پیر حرف مردم کرده بود. مردمی که برای از یاد بردن بدبختی خودشان، سر توی زندگی بقیه می‌کردند. وگرنه که به کسی ربطی نداشت این زوج جوان، کی بچه‌دار شده‌اند. مثلاً اگر بلافاصله بعد از عقد، جشن می‌گرفتند و به خانه‌ی خودشان می‌رفتند، چه فرقی با الان داشت که چند ماهی بین عقد و جشن عروسی فاصله افتاده بود؟ با همه‌ی ادعاهای‌شان نمی‌خواستند باور کنند، عقد یعنی زن و شوهر رسمی و قانونی و شرعی هستند و کجا ماندن و زندگی کردن، فرعیاتی است مربوط به زوج و به کسی ربطی ندارد.

تمام این دلایل را برای مامان تکرار کردم و وقتی دید پاسخی ندارد،

تشر زد:



"بسه بسه! چشم و گوشت باز شده ها! دختر مجرد چه کار به این حرفا داره. برو به درست برس."

هوای اواخر پاییز چنان سرد بود که ماندن در محوطه دانشگاه سخت می شد. هرچه راهروها و کلاس ها پر بود، محوطه ی بیرون خلوت و خالی از دانشجوها بود. باران ریز اما تندی می بارید. بابا به زحمت توانست درست جلوی ورودی بایستد تا پیاده شوم. خداحافظی سریعی کردم و با قدم های بلند و سری خم وارد محوطه شدم. چتر نداشتم و کاپشنی که تنم بود، کلاه نداشت. مقنعه ام را جلو کشیدم و از میان آب جاری روی سنگ فرش راهم را به سمت ساختمان تقریبا دویدم. پایین شلوار پارچه ای و کمی گشادم، از ترشحات آب و گل خیس و لک شد. از خانه که بیرون می آمدم باران نبود و توجهی به ابرهای سیاهی که آسمان را پوشانده بود، نکردم. کتانی پوشیدم و حالا خیسی از جوراب رد شده را روی پوست و میان انگشتانم حس می کردم. قطره های باران

روی بینی و گونه‌ام نشسته بود. وارد ساختمان شدم و لابی بزرگ را برای وارد شدن به راهرویی که کلاس داشتم؛ رد کردم. سرم پایین بود و حین راه رفتن، اوضاع شلوار و کفشم را بررسی می‌کردم. قبل از این که به سد جلوی راهم که دو پا با جین مشکی و بوت چرم بود، برخورد کنم، سرم را بالا آوردم و یک قدمی‌اش ایستادم. شایان بود با نیش باز و خوشحال از غافلگیری‌ام.

"سلام خانوم خوبین؟ خیلی خیس شدی! مگه با بابا نیومدین؟"

لحن یک در میان صمیمانه‌اش و چشمان و لبان خندان‌ش، باعث هجوم خون به صورت و بند آمدن زبانم شد. بی‌اراده دستم را روی صورتم کشیدم تا هم نم باران را خشک کنم و هم قرمزی‌اش را بپوشانم. جواب سلامش را با لکنت دادم. مانده بودم که از کجا آمار رفت و آمدم را دارد. یک لحظه به ستاره شک کردم و بعد غرغره‌هایش یادم آمد از برخورد بد شایان. وحشت‌زده دور و برم را نگاه کردم. بعید نبود پسر یا دختری،

دختر رحیم خردمند صاحب بزرگترین فروشگاه لوازم خانگی شهر را بشناسد. هرچند من کسی را نمی‌شناختم، اما انگار بودند کسانی که دورادور من را بشناسند. کافی بود طرف از همان‌هایی باشد که برای سر کردن توی زندگی بقیه، آماده است و مثلاً همین امروز تا به خانه رسید، جلوی خانواده‌اش بنشیند و بگوید:

"امروز دختر خردمند رو با یه پسری دیدم. اینا هم الکی جانماز آب می‌کشن."

بعد پدر یا برادر آن فرد بر خودش واجب بداند که برود و بابا یا ناصر را از اوضاع این دختر خطاکار آگاه کند. که حواستان به ناموستان باشد، نکند توی دانشگاه آبروریزی کند. آن وقت است که باید خر بیاورم و باقالی بار کنم و قید درس و دانشگاه را بزنم. که چه؟ که مثلاً این خوشگل‌پسر هوس کرده سر راه من ظاهر شود و حال و احوال کند.

وقتی از تنها بودن مان خیالم راحت شد؛ زبان چوب شده‌ام را حرکت  
دادم و به زحمت گفتم:

"امرتون؟!"

نیش بازش که الحق والانصاف بی نقص و قشنگ بود، جمع شد. پیشانی  
بلندش از بالا بردن ابروهای پر و مردانه‌اش چین خورد. صورت صاف و  
اصلاح شده و چشمان نسبتاً درشت و قهوه‌ای رنگش را خیلی کوتاه از  
نظر گذراندم.

"جزوه‌ی جزا عمومی رو می‌خوام. فقط لطفا نده دست کسی بیاره."

جزوه را برای نگار آورده بودم. برای فرار از این موقعیت، سریع کوله‌ام را  
از شانه رد کردم و جزوه را درآوردم و به سمتش گرفتم ولی نگاهم را  
پایین نگه داشتم.

"بفرمایید. فقط لطفا تا آخر وقت کپی کنید، چون برای دوستم آورده

بودم.....در ضمن...."

جزوه بین مان نیمی در دست من و نیمی در دست او بود که صدای  
نحس مجری گونه‌ی مهمان آمد که شایان را صدا زد. لرزه به تنم افتاد.  
دستم را پس کشیدم و قبل از رسیدنش، جمله‌ام را تمام کردم.

"لطفا دیگه برای جزوه یا چیز دیگه با من صحبت نکنید."

"چرا؟!"

کوله را با زیپ باز مانده، روی دوشم انداختم و از کنارش گذشتم و با  
قدم‌هایی که از دویدن کم نداشت، دور شدم. اصلا تحمل تیکه‌ها و  
حرف‌های مردک را نداشتم. نمی‌دانم چرا ندیده و نشناخته به من گیر  
داده بود. از نگار شنیده بودم به دخترها اهمیت نمی‌دهد و چند نفری  
هم که برای شماره دادن اقدام کرده‌اند، سنگ روی یخ کرده و جلوی

چشم‌شان کاغذ را پاره و دور ریخته است. کاش من را هم مثل بقیه  
نادیده می‌گرفت.

وارد کلاس شدم. ستاره زودتر آمده و کوله‌اش را روی صندلی کنارش  
گذاشته و برایم جا گرفته بود. به سمتش رفتم و حین برداشتن کوله و  
نشستن من، با خنده گفت:

"باز که تو رد مون شدی!" (red moon)

تازگی به صورت قرمز شده‌ام لقب ماه قرمز داده بود. دو کف دستم را  
روی صورتم کشیدم و نالیدم:

"باز اومد جزوه گرفت. تازه حکم می‌کنه که ندی دست کسی. بابا من  
نخوام به تو جزوه بدم باید چه کنم؟"

لب‌هایش کش آمد و برقی از شرارت توی چشم‌هایش درخشید.

"نعمت خدا رو چرا حروم می کنی؟ خسیس ازت چی کم میاد به بچه

یه جزوه بدی!"

سرم را به تأسف جنباندم.

"بهش دادم ولی شرط کردم دیگه برای جزوه یا هر چی نیاد سراغم."

"آخی! چرا خب؟ خودت نمی خوای، می تونی سبب خیر بشی. می تونی

بگی این دوستم به از شما نباشه، لنگه نداره. ببری حتما مشتری

میشی."

ضربه‌ی محکمی به بازویش زدم و «گمشو دیوونه!» نثارش کردم. شایان

اخم کرده همراه دوست از خودراضی‌اش وارد شد. سرم را پایین انداختم

تا رد شوند. در عوض ستاره زل زل نگاه کرد و زیرلب، طوری که فقط

من بشنوم، گزارش داد:

"زدی تو حال بچه و پدر صاحبش رو درآوردی. چنان اخم کرده که به

قاعده‌ی یک خندق وسط دو ابروی کمونش گود افتاده. نمی‌دونم

دوستش چی بهش گفت که هاپووار بهش پرید."

"داشتیم حرف می‌زدیم که دوستش اومد و منم سریع جیم زدم."

"پس بی‌موقع مزاحمش شده."

شانه بالا انداختم. هیچ چیز و هیچ کس ارزش نداشت که به خاطرش از

درس و دانشگاه بیفتم. قصد من فقط و فقط درس خواندن بود. فرصتی

برای این کارها نداشتم. باقی کلاس‌ها را تا عصر گذراندم و شکر کردم

همان یک کلاس مشترک بود.

کمی از ساعت چهار گذشته بود که از دانشگاه خارج شدم. آسمان

گرفته و تاریک بود. درست مثل آینده‌ی من. آینده‌ای که نمی‌دانستم تا

کی و کجا می‌توانستم به درسم ادامه دهم.



\*

\*

ناصر در را باز کرد و با هم وارد خانه شدیم. صدای صحبت مامان می آمد. تلویزیون روشن اما صدایش قطع بود. ناصر کنار مامان نشست و من به اتاقم رفتم. لباسم را عوض کردم و دست و صورتم را شستم. برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. توی هوای سرد و بارانی فقط چای آدم را گرم می کرد.

کتری و قوری مثل همیشه روی شعله ی کم اجاق بود. ماگم را با دو لیوان توی سینی گذاشتم و پر از چای کردم. توی کابینت گشتم و دو سه بسته کیک و بیسکویت درآوردم و کنار لیوان ها گذاشتم و به حال رفتم. مامان داشت با کسی که پشت خط بود، تعارف تکه پاره می کرد. احتمالاً جایی دعوت شده و با «زحمت تون میشه، مزاحم نمیشیم و باشه یه وقت دیگه!» می خواست شانه خالی کند. طرف اما سریش تر بود

و بالاخره مامان قبول کرد و مکالمه را پایان داد. بلافاصله با ناصر شروع به صحبت کرد:

"خوبی مادر؟ سمانه خوبه؟ یعنی اگه نرگس کلاس نداشته باشه، شما

نمی‌خواین یه سر به ما بزینید..... خوبه دو قدم راهه!"

ناصر بسته‌ی کیک را باز کرد و تکه‌ی بیشترش را به دهان گذاشت و با لپی که یک سمتش باد کرده بود، جواب داد:

"ما که پریشب این‌جا بودیم. سمانه هم ای بد نیس. اگه این ویارش

تموم بشه، خوبه!"

"شانس بیاره سر چارماه تموم بشه. بعضیا تا ماه آخر گیرن! البته که

همشم ویار نیس، کمی ناز و نوز هم قاتیشه."

ناصر ناباورانه به مامان نگاه کرد.

"الکی؟!..... تا ماه آخر؟!"

مامان خم شد و لیوان چای را برداشت و دلداری داد:

"بعضیا این طورین. باید ببینه مامانش اینا چطور بودن."

اگر قصد مامان ترساندن ناصر بود؛ خیلی خوب به مقصودش رسید.  
کیک توی گلویش گیر کرد و با جرعه‌ای چای راه نفسش را باز کرد.  
اگرچه کنایه مامان را نشنیده رد کرد.

"این طور باشه که دهنمون صافه!"

قلپ قلپ چای داغ را نوشیدم و اجازه دادم داغی‌اش مثل خون توی  
رگ‌هایم جاری شود. برای عوض کردن فضا، بی‌هدف و بدون این که  
واقعا کنجکاو باشم، پرسیدم:

"با کی حرف می‌زدی؟"

چشمان مامان درخشید. لیوان نصفه‌اش را روی میز گذاشت و کمی  
خودش را جلو کشید و با هیجان گفت:

"نگفتم براتون! طیبه بود. زنگ زد و برای شب یلدا دعوتمون کرد. گفت

هم پاگشای ناصر باشه و هم شب یلدا دور هم باشیم."

ناصر هم بدش نیامد. سری به تأیید تکان داد.

"خیلی خوبه! خدا کنه حال سمانه خوب باشه. مونده بودیم یلدا کدوم

ور بریم که اون سمت ناراحت نشن. حالا دیگه می‌تونیم بگیم پاگشا

دعوتیم."

مامان پشت چشمی نازک کرد.

"وا! ماشالا که سمانه دم به دیقه خونگی مادرشه، حالا یه شب پیش ما

باشین ناراحت میشن."

فارغ از مادرشوهر بازی مامان، هیجان رفتن مهمانی و دیدن عاطفه و

شیرین و تجربه‌ی تازه و یاد گرفتن چیزهای جدید، سر ذوقم آورد. از

معاشرت با این دو لذت می بردم. بدون این که ندانستم را به رخم بکشند، گرم و صمیمی برخورد می کردند.

چه بپوشم؟ اولین سؤالی بود که توی ذهنم شکل گرفت. کمتر از یک هفته به شب یلدا نمانده بود و باید مطمئن می شدم، سفارش آنلاین که بدهم، به موقع به دستم می رسد. دیده بودم برای یلدا لباس هایی با رنگ های مخصوص این شب، قرمز و سبز، تبلیغ شده بود. ماگ را توی سینی گذاشتم و به اتاقم رفتم و گوشی ام را از کوله در آوردم. دو سه پیجی که داشتم را گشتم و پست های جدید را نگاه کردم. دستم برای انتخاب زیاد باز نبود. باید به شومیز جدید رضایت می دادم.

صدای مامان و ناصر حکایت از رفتنش داشت. به بدرقه اش رفتم. در حال که بسته شد، به اتاقم برگشتم و گوشی ام را آوردم و کنار مامان نشستم. چند موردی را که خوشم آمده بود، نشانش دادم. با مشورت دو مدل انتخاب کردم و سریع سفارش دادم. تأکید کردم قبل از یلدا به

دستم برسد. مامان بعد از تجربه‌ی لباس عروسی، گاردش نسبت به خرید آنلاین باز شده بود. وقتی از ثبت سفارش مطمئن شدم، به مامان گفتم:

"چیزی نمی‌خوای سفارش بدی؟ بعضی مدلا سایز بزرگ داره."  
گوشی را گرفت و مدل‌ها و قیمت‌های‌شان را نگاه کرد و آخر سر بالا انداخت.

"نه! ولش کن. لباس دارم. اون کت و دامن آبی‌ه رو می‌پوشم."

از برنامه خارج شدم و گوشی را کنارم گذاشتم.

"مثلا یلداس‌ها! سبز یا قرمز باید بپوشی."

"من که چادر دورمه، دیگه سبز و قرمز چه فرقی داره. اون چادر

زیتونیه که گلای ریز داره رو میارم."

شب که بابا آمد، مامان از دعوت برایش گفت. سری تکان داد.

"حاج عباس عصر یه سر اومد پیشم و گفت. با دامادش بودن. اون جریان نمایندگی انگار داره درست میشه. بیشتر اومده بود فضا رو بررسی کنه."

بیشتر از بحث دعوت، روی گرفتن نمایندگی و فوایدش حرف زد. بین صحبتش متوجه شدم قصد دارد مغازه‌ی جدیدی خریداری کند و نمایندگی برند دیگری را برای ناصر بگیرد. این‌طور توجیه کرد:

"دیگه داره بچه‌دار میشه و سفره‌ش بزرگ‌تر. باید کسب و کار خودشو داشته باشه و دخل و خرج خودشو. تا تنور داغه و داماد حاجی دستش می‌رسه، نون رو بچسبونیم. مغازه رو هم با حاجی رفتیم دیدیم. یارو پول لازمه و راه میاد..... شما هم بگرد یه هدیه‌ی چشمگیر براشون بخر."

مامان کلی ذوق کرد. تا توانست از بابا تشکر کرد که به فکر پسرش است. انگار قبل از این، ناصر در عسر و حرج بود. برای هدیه هم خیال بابا را راحت کرد که حواسش هست. طیبه خانم برای مامان علاوه بر

گل و شیرینی، یک گلدان زیبا هم آورد. حال باید با چیزی گران‌تر  
جبران می‌کرد. خصوصا که بحث کمک مسعود همسر عاطفه هم وسط  
بود.

از شنیدن خرید مغازه برای ناصر، احساس خاصی داشتم. حسادت نبود  
اما مثل خار به قلبم خلیده بود. حسرت و غبطه‌ای که در اعماق قلبم  
حس کردم. می‌دانستم هیچ‌گاه بابا برای کار و پیشرفتم، هزینه نمی‌کرد.  
مطمئن بودم که به فکرش هم خطور نمی‌کرد، می‌شود واحدی به  
عنوان دفتر وکالت برای من بخرد. قطعا وقتی توی اصل ماجرای کار  
کردن در کسوت وکیل مشکل داشت و در افکارش نمی‌گنجید، نمی‌شد  
انتظار داشت به آینده‌اش فکر کند. همان وقت که از کنارشان بلند شدم  
و به سمت اتاقم رفتم، شنیدم آهسته به مامان گفت:

"خیالت راحت! مبلغ قابل توجهی هم برای جهیزیه نرگس کنار  
گذاشتم."



خشم و عصیان مثل زهر توی بدنم پخش شد. زحمت کشیدند و آینده‌ام را فقط در ازدواج و خرید جهیزیه تصور کردند. نه دانشگاه رفتنم را حساب کردند و نه نمرات عالی این چند ترم گذشته به چشم‌شان آمد. انگار وقتی هویت و شخصیت پیدا می‌کردم که مرا تحویل فردی به نام شوهر دهند. بازی «هر چی می‌خوای خونهی شوهرت انجام بده و چرا خونهی پدرت این کارا رو نکردی،» سال‌ها بلکه قرن‌ها ادامه داشت و تکرار می‌شد.

دلخور بودم و هیاهوی درونم را با سکوت نشان دادم. مامان هیجان‌زده و مشتاق دوست داشت از کار بابا و آینده‌ی حاصل از آن صحبت کند و من مثل یک درخت یا دیوار بی‌جان، فقط گوش می‌کردم. بالاخره سکوت دنباله‌دارم توجهش را جلب کرد و با اخم گفت:

"این چند روز مثلا حرف نمی‌زنی که بگی به برادرت حسودی می‌کنی؟ حسودی نداره مادر! اون پسره و سرپرست یه خانواده‌اس. باید بابا

کمکش کنه. برای تو هم که کم نداشتی. بذار وقتش بشه، چشم همه با  
جهیزیه ت در میاد."

"اگه نخوام شوهر کنم، چی؟ پول میده دفتر وکالت بزنم؟"

مثل همیشه جوابش اول «تو غلط می کنی شوهر نکنی!» بود و سؤال  
دوم کمی گیجش کرد.

"پول بده که چه کار کنی؟"

"خب رشته ای که من می خونم، تهش باید وکیل بشم دیگه، بابا برام یه  
دفتر می خره، کار کنم؟"

"اونو که باید شوهرت برات بگیره، نه بابات!"

با خنده و شوخی و جوابی که داد، بحث را عوض کرد و برد سمت  
هدیه ای که خریده بود و خواست تأییدش کنم. بعد از این صحبت ها،  
دل و دماغی برای مهمانی و اشتیاقی برای همراهی مامان نداشتم.

خیلی زود شب یلدا آمد. زودتر از طولانی‌ترین شب سال، سوز و سرمای زمستان قدرتش را به نمایش گذاشت. وقتی به سمت خانه‌ی حاج عباس حرکت کردیم. برف مثل پره‌های رقصان در باد، می‌چرخید و به آغوش زمین می‌افتاد و کم‌کم لایه‌ی نازکی تشکیل می‌داد. ناصر با ماشین خودش آمد. وقتی بابا وارد کوچه شد و روبروی یک در بزرگ وسط کوچه ایستاد و گفت: «رسیدیم!» باورم نمی‌شد. از ابتدای کوچه تا نیمه‌ی آن دیوار بلند و محافظت شده، خانه‌ی حاجی بود. گوشه‌اش را درآورد و زنگ زد. کوتاه سلام و علیک کرد و در باز شد و بابا به داخل راند. انگار وارد یکی از قصرهای قصه‌ها شده بودیم. دو سمت جاده‌ی سنگ‌فرش شده، باغ بود که درختانش با سفیدی برف آذین شده بودند. ساختمانی که به نظر سه طبقه می‌رسید با پنجره‌های قدی فضای وسیعی را به خود اختصاص داده بود. باغ تا پشت ساختمان امتداد داشت. نزدیک ساختمان به جای درخت، باغچه‌های گل‌کاری

شده و گلدان‌های بزرگ سنگی که به ردیف کنار هم چیده شده بودند، راه ورود به ساختمان را نشان می‌دادند. نرسیده به ساختمان، راه سنگ‌فرش شده به دو قسمت تقسیم می‌شد که یک راهش به پارکینگ و فضای مسقف کنار ساختمان ختم می‌شد. عمار به استقبال آمد و ضمن احوال‌پرسی، راه را نشان داد:

"از این سمت بفرمایید داخل تا من حاجی و ناصر رو راهنمایی کنم."

همراه مامان و سمانه پیاده شدیم و مسیر گلدان‌ها را دنبال کردیم و به ورودی ساختمان رسیدیم که طیبه خانم و حاجی و بقیه به پیشوازمان آمده بودند.

زیباترین و بزرگ‌ترین خانه‌ای بود که به چشم می‌دیدم. سالن بزرگ با سقف بلند و لوستری مخروطی شکل با هزاران آویز توپی تراش خورده، حس و حال قصر پادشاهان را القا می‌کرد. به رفتار صمیمی و با محبت‌شان این ثروت و شکوه و جلال نمی‌آمد. دروغ نبود اگر می‌گفتم

که مامان هم دست و پایش را گم کرده بود. او هم انتظار چنین خانه‌ی باشکوهی را نداشت. سمانه نزدیکم شد و زیر لب پچ زد:

"خونه‌س یا کاخ سعدآباد؟"

هنوز در کش و قوس تعارفات و خوش‌آمدگویی بودیم که بابا و ناصر همراه عمار وارد شدند. عاطفه قدمی جلوتر با دست سالن بزرگ‌تری را که با چند پله پایین‌تر از جایی که من حال می‌دانستم، نشان داد. وسط سالن کرسی بزرگی گذاشته بودند و روی آن انواع میوه و تنقلات مخصوص یلدا چیده شده بود. مبل‌های استیل طلایی رنگ قسمت بالای سالن را پر کرده بود و میز ناهارخوری عریض و طویل ست مبل‌ها هم سمت دیگر را به خود اختصاص داده بود. هنوز برای کدام سمت نشستن، تصمیم نگرفته بودیم که با صدای آشنایی تنم به لرزه درآمد. نامحتمل‌ترین آدم زندگی‌ام را در ناممکن‌ترین جای دنیا دیدم.

\*\*\*

رمان شب فیروزه‌ای به نویسندگی الف.صاد جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.